فرهنگ و تمدن کشورهای همسایه (۳)
تاجیکستان

گلچینی از اشعار گلرخسار صفی اوا



فرهنگ و تمدن کشورهای همسایه ـ ۳
«تاجیکستان»

گلچینی از اشعار

گلرخسار صفی اُوا



انتشارات بین‌المللی الهدیٰ
۱۳۷۳



انتشارات بین‌المللی الهدیٰ

تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت، خیابان نیک رأی، شماره ۲۷

تلفن: ۶۴۰۶۲۶۱ ـ ۲۲۲۶۲۱۳ فاکس: ۶۴۰۶۲۴۰

نام کتاب: گلچینی از اشعار گلرخسار صفی اوا

نویسنده: گلرخسار صفی اوا

برگردان از الفبای کریل به فارسی: میرزا شکورزاده

ناشر: انتشارات بین‌المللی الهدیٰ

نوبت چاپ: چاپ اول ۱۳۷۳

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

قیمت: ۳۵۰۰ ریال

حروفچینی و لیتوگرافی: انتشارات بین‌المللی الهدیٰ

چاپ و صحافی: چاپخانهٔ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

بسم الله الرحمن الرحيم



فهرست اشعار

مقدمه ناشر

بنام آنکه جان را فکرت آموخت

با سرودن هر شعر جهانی خلق می‌شود، جهانی پر از رنگ و بوی، طراوت و خشونت، زیبایی و زشتی، سیاهی و سپیدی و...

به این اعتبار به تعداد اشعار گوناگون جهانهای متفاوت وجود دارد. از همین روست که هر لحظه شاعری به کشف جهانی جدید نایل می‌آید و هرگز این دستیابی به جهان جدید پایان نمی‌پذیرد.

به رغم اعتقاد آنان که می‌گویند: سخنهای گفتنی گفته شده است، شعر گنجی پایان ناپذیر است که هر روز بخشی از طراوت و زیبایی خویش را به هیئتی جدید به تماشا می‌نهد و شعر حکایت نامکرّری است. شاعر بی‌دغدغهٔ اینکه «مضمون نمانده است» در گستره‌ای به وسعت زمان میتواند خالق جهانهای رنگارنگ شعر شود.

به این اعتبار گوناگونی جهانها به کثرت تعداد آدمیانی است که به خلاقیت هنری دست می‌یازند و به مکاشفات هنری می‌پردازند. اما آنچه از این همه رنگارنگی و تنوع می‌توان دریافت این است که شعر تعیّن‌پذیر نیست.

زیبایی و تنوع حیرت‌آور شعر پارسی چیزی نیست که در این

یادداشت کوتاه بر سر آن باشیم که به تبیین و توضیح آن بپردازیم. که این خود «دهانی می‌خواهد به پهنای فلک تا شرح آن رشک ملک گفته شود».
اما نکته‌ای که در کنار این زیبایی و تنوع باید مدّنظر داشت، حضور کم‌رنگ زنان شاعر در گسترهٔ ادبیات پارسی است. جهان شعر پارسی عموماً جهانی مردانه است و زنان و شعر زنان کمتر مجال بروز و ظهور در این عرصه را یافته‌اند.

حتی آنجا که شاعران زن به خلق اثر پرداخته‌اند و مجموعهٔ شرایط اجتماعی مجال عرضهٔ هنر به آنان داده است، باز هم شعر زنان عموماً رنگ مردانه دارد، از رابعهٔ قزداری گرفته تا زنده یاد پروین اعتصامی ستارهٔ پر فروغ شعر پارسی.

متأسفانه در عصر حاضر نیز سهم زنان در خلاقیتهای هنری و ادبی در گسترهٔ زبان پارسی چندان قابل توجه نیست و مشارکت فعالتر و وارد شدن جدیتر در کوششهای فرهنگی را طلب می‌کند.

تغییراتی که در یک قرن اخیر در تاجیکستان حادث شد موجب ظهور نسل جدیدی از شاعران و نویسندگان و هنرمندان در این خطه شده و بی‌هیچ شک و شبهه‌ای گلرخسار، یکی از برجسته‌ترین شاعران زن این سرزمین است.

گلرخسار اگر نمایندهٔ تام وتمام شعر تاجیکستان نباشد بی‌هیچ تردید شعر او یکی از زنده‌ترین، زیباترین و هنری‌ترین وجوه شعر تاجیک را به تماشا نهاده است دایرهٔ وسیع واژگان، تنوع درونمایه‌های شعر، اسلوب و ساخت زیبا، برخورداری از پشتوانهٔ غنی فرهنگی و... موجب شده است که وی را نه تنها در ایران بلکه در اکثر محافل فرهنگی جهان به عنوان سخنگوی شعر تاجیکستان بشناسند.

دلمشغولیهای متنوع شاعر به شعر او رنگارنگی و تنوع خاصی بخشیده است. نخستین این دغدغه‌ها دغدغهٔ انسانی ناب است فارغ از حس جنسیّت و فراتر از محدودیت تعلّق به جایی.

گاهی که عاشق نیستم
دنیا همه غمخانه است
عشق و امید دیگران
از بهر من افسانه است

***

گاهی که عاشق نیستم
در خانهٔ من نور نیست
از آشنا جویم کنار
بیگانه از من دور نیست...

***

گاهی که عاشق نیستم
من کیستم؟
من چیستم؟
گاهی که عاشق نیستم
من نیستم
من نیستم

«صفحهٔ ۱۷۵ همین مجموعه»

روحیهٔ تراژیک و دردآلود خانم گلرخسار شادترین لحظه‌های شعریش را نیز به‌رنگ غم درآورده‌است و گویی دیوان او «ترانهٔ حزن» است.

امروز هم گذشت
مانند یک نفس
نوروز من گذشت
بی‌عشق هیچ کس

***

گریان خنده ریز
خوش روی بی بقا
من غم نمی‌خورم
غم می‌خورد مرا

***

صد قطعه طی شده
در جستجوی خود
صدره گشاده‌ام
جز ره به سوی خود

***

خودروی و خود شکوف
خود جوی و خود پناه
من غم نمی‌خورم
غم می‌خورد مرا...

«صفحهٔ ۷۲ تا ۷۴ همین مجموعه»

این نامهٔ غم -که فی‌الواقع نام دیگر این کتاب است- بخشی از سنت شعری زبان پارسی است که عموماً رنگ غم دارد. اما برای انسان معاصر

علی‌الخصوص برای انسان تاجیک، زمان ترانهٔ حزن‌آلودی است که همه جای آن نغمهٔ بیدادی است که با شور شعر در آمیخته است و گلرخسار سخنگوی فریادهای در گلو شکسته و دردهای تاجیکستان مظلوم است که از تاراج هویت فرهنگی مردم آن سامان داد سخن می‌دهد و روایتگر درد و رنج انسان معاصر تاجیک است:

برای زرد و خزان
شعر یاد می‌گویم
برای سبز و جوان
بیت شاد می‌گویم
دمی که گریهٔ زخمین کند گلوگیرم
به عشق مردهٔ خود
«زنده باد»! می‌گویم
برای همنفسی با قفس همی سازم
برای خار و خسی
«کو نجات؟» می‌گویم
در آستان گمان
آسمان مبارک نیست
به سائلان طمع
دردزاد می‌گویم...

«در آستانهٔ گمان صفحهٔ ۱۹۹ همین مجموعه»

مشکلات زن معاصر در جامعه‌ای که گلرخسار در آن زندگی کرده، در

شعر وی انعکاس یافته است و بخشی از ناله‌های دردآلود برگرفته از این مشکلات اوست.

خیابان زن تنها
غمستان تن تنها
گل تنهای خشکیده
به گلدان زن تنها

خیابان زن تنها
بیابان تن تنها
کشد چون طفل بی‌مادر
ز دامان زن تنها

خیابان زن تنها
ز گردون می‌شود آغاز
چو روح صاحبش آخر
به گردون می‌کند پرواز

از این کاشانهٔ بی‌در
از این گنجینهٔ بی‌زر
از این آتشگه خاموش
از این کیهان بی‌اختر...
...

«صفحه‌های ۱۴۸ تا ۱۴۹ همین مجموعه»

علاوه بر انعکاس مشکلات و دردهای زنان در شعر وی، حوادث جاری در تاجیکستان، تحولات سیاسی حادث شدهٔ چند سالهٔ اخیر، و بخصوص زبان پارسی و نوزایی تازه آن، به نحو بسیار گسترده‌ای در شعر او نمود پیدا کرده است نوروز به میهمانی خاک تاجیکستان آمده است، جشن رستاخیز خاک جشنی است میمون و فرخنده از همین روی گلرخسار از این نماد مهم که در آسیای مرکزی نمادی مذهبی و ملی محسوب می‌شود و همگان اعم از وضیع و شریف، پیر و جوان در بزرگداشت آن متفق‌اند برای تبیین و توضیح وضعیت اجتماعی تاجیکستان مدد می‌جوید و به اقتفای شعر زیبای روانشاد خلیل‌الله خلیلی شاعر بزرگ افغانی آنجا که می‌گوید:

گویید به نوروز که امسال نیاید
بر کشور خونین‌کفنان درنگشاید
بلبل به چمن نغمهٔ شادی نسراید
خون می‌دمد از خاک شهیدان وطن وای
ای وای وطن، وای

گلرخسار نیز همچون خلیلی با نوروز همسخن می‌شود و پیام دردآلود خود را به نوروز انشاد می‌کند، پیامی آکنده از درد وحسرت و غم.

گویید به نوروز
که نو نیست غم ما
از حسرت خونین‌کفنان
چشم نم ما
از وحشت عاق پدران
پشت خم ما

گویید به نوروز که هر روز بیاید
هر روز بیاید
در غمخانه گشاید
ز آیینهٔ دل زنگ جراحت بزداید
بلبل الم ملت بیچاره سراید
گویید به نوروز که نوروز بیاید...

گویید به نوروز
که رزمیده بیاید
از سنگر مردان شرف‌دیده بیاید
از گور شهیدان گل غم چیده بیاید
گویید به نوروز که پیروز بیاید!

تا میهن ما پایگه میرشکار است
در گلشن ما کشتن گل غنچه بهار است
هر پشته مزار است
مزار دل زار است
گویید به نوروز الم‌سوز بیاید!

در گوش رسد نالهٔ مرغان گرفتار
گل‌پوش کند مرقد یاران وفادار
جاوید کند عمر فر برق شرربار
گویید به نوروز که خوش روز بیاید!

بی‌حسرت و بی‌وحشت و مسرور بیابد
به فاتحهٔ داور مستور بیاید
بر چشم و دل غمزدگان نور بیاید
گوید به نوروز فرآموز بیاید...

دلخواه و دل‌آگاه و فرآموز بیاید
بر گلشن سرمازده خوش‌سوز بیاید
گویید به نوروز که نوروز بیاید
عاشق نکند یادگل‌افشای چمن وای
شاعر نرسد بر در امداد سخن وای
«خون می‌دمد از خاک شهیدان وطن، وای!...»
ای وای سخن
وای چمن
وای وطن

وای!...

«صفحه‌های ۲۰۶ تا ۲۰۸ همین مجموعه»

اگر این دفتر ـ که اکنون پیش چشم شما خواننده عزیز است ـ نمایندهٔ شعر گلرخسار باشد، از خلال اشعار درج شده در آن می‌توان دریافت که دغدغهٔ عمدهٔ گلرخسار زن بودن او نیست، اگر هم باشد نحوهٔ بیان این دردها و مشکلات به گونه‌ایست که کمتر رنگ زنانه به خود گرفته است به این اعتبار ـ جدای از شکل شعر گلرخسار ـ او را می‌توان با پروین شاعرهٔ نامدار زبان پارسی مقایسه کرد.

متأسفانه خوانندگان ایرانی با شعر تاجیکستان کمتر آشنایی دارند. انتشارات بین‌المللی الهدی در مجموعهٔ «آشنائی با فرهنگ و تمدن کشورهای همسایه» چاپ گزیده‌هایی از شعر شاعران تاجیک را در برنامهٔ خود پیش‌بینی نموده است. چاپ گزیدهٔ اشعار استاد لایق شیرعلی قبلاً تقدیم ارباب فضل شده و اینک دفتری از شعرهای شاعرهٔ نامدار تاجیک گلرخسار پیشکش می‌شود تعداد قابل توجهی از اشعار گردآمده در این مجموعه در سالها و ماههای اخیر سروده شده و در هیچ مجموعه‌ای درج نشده است از این جهت امید است که مجموعهٔ حاضر برای مردم تاجیکستان نیز طراوت و تازگی داشته باشد. تذکار این نکته نیز لازم است که انتخاب سروده‌ها را خانم گلرخسار خود انجام داده‌اند و ناشر در این امر و حتی ترتیب چیده شدن آنها نقش و نظری نداشته است. به این امید که این کوشش به ثمری بینجامد.

بهار ۱۳۷۳

علی‌اصغر شعردوست

انتشارات بین‌المللی الهدیٰ

اشعار

وارث

تاجیکستان
جز تو نشناسد کسی
در غرور من کوهستان مرا
در کلام ساده‌ام
در لهجه‌ام
ضرب عصیان
روح عریان مرا

* * *

ذرّۀ خورشید سوزان توأم
لاله‌ای در مرز دامان توأم
ای وطن
ای روح
ای مادر، خدا

دختر برق کوهستان توأم

خاکساریهای تاجیک خاکی نیست
از بلندیّ شکوه ملت است
چینک[1] ناموس من در زندگی
قله‌ای از کوه روح ملت است

قسمت پرشور من سر می‌زند
چشمه‌سان از سینهٔ خرسنگ تو[2]
رودکی هرگز نمی‌بخشد مرا
«در بساط من نبود چیزی» ـ نگو!

یافتم بنیاد آثار ترا
از الفبای «اوستا»ی سخن
گرچه تا من پاره‌پاره آمدی
زنده باش
ای جان افگارم،[3] وطن!

---

۱. چینک: اندازه، محور
۲. خرسنگ: صخره
۳. افگار: خَسْتَه، دردمند

ای وطن!
ای آفتاب ننگ من
سوختن در آتش عشقت کم است
از سر کتفت به عالم بنگرم
هر تن صاحب وطن یک عالم است

نیش خاری می‌کشم از چشم خود
تا ببینم خندهٔ گلزار تو
وارث ننگ تو و سنگ توأم
روی دل از زحم عنواندار[1] تو!

تاجیکستان،
جز تو نشناسد کسی
در خروش من خروش وخش[2] را
در تلاش حق‌شناسیهای من
درس پاکی زنان «یخچ»[3] را

---

۱. عنواندار: جایز
۲. وخش: نام ولایتی است و نام رودخانه‌ای در تاجیکستان
۳. یَخچ: روستای زادگاه گلرخسار

دود از سوز اَلَو[1] سر می‌زند
ننگ از گَرد وطن سر می‌شود
شعر طفل روح عصیانزاده است
شاعر از درد وطن سر می‌شود!

---

۱. اَلَو: آتش

استقبال

من دگر تنها نِیَم بین زمین و آسمان
من دگر محزون نِیَم با خنده‌های غم‌عیان
من دگر ناظر نیم در راه خالی جهان
جان من
صد سال گر دیر آمدی
خوش آمدی!

گر نگشتم غرقه
در گرداب چشم تَهْ‌کشت
گر نبردم لحظه‌ای دیدار از روی خوشت
زنده گشتم بلکه
از خاکستر بی‌آتشت
گرچه تا من خسته و پیر آمدی
خوش آمدی!

از جهانگردی مرادم دیدن روی تو بود
شعر من چون آرزوهایم دعاگوی تو بود
چشم من از چارسوی زندگی
سوی تو بود
تا به باغ خشک جان
باران من
خوش آمدی!

هیچ کس چون من نمی‌نازد تمنای ترا
هیچ کس چون من نمی‌بخشد گنه‌های ترا
هیچ کس
هرگز
نگیرد در جهان جای ترا
جان من
تا حزن عصیان
رازدان
خوش آمدی

بَس تسلاّی فریبا
مبتلا پرداختم

عاشقانه
صد ترانه
از فسانه بافتم
خویشتن را کرده‌ام گم
تا ترا من یافتم
جان من
از آسمان
تا آستان
خوش آمدی!
خوش آمدی!
خوش آمدی!

ملکه سنگی

ژاله از زمین رویید
مَیْسَه[1] ز آسمان آمد
من که کر شدم
ای وای
لال بر زبان آمد

رو به روی صبحستان
کور شب چشم واکرد
همچو دزد زور[2] از شه
تاج و تخت دعوی کرد

بر تو ای گنه‌آلود
من جزا نمی‌خواهم

---

۱. مَیْسَه: سبزه
۲. زور: توانا، قوی

در بهای بخت خود
خونبها نمی‌خواهم

هرچه داشتم بی تو
رفت جاودان از دست
بی تو از سر سختم
جبر صد جهان بگذشت!

همچو چشم بی‌گوهر
من دگر نمی‌رخشم
من ترا نمی‌بینم
من ترا نمی‌بخشم!

چون ملکهٔ سنگی
سنگ بستم[1] در خود
آه باد و بارانها
می‌کند مرا نابود!

---

۱. سَنگ بَستَم: سنگ شدم

سرود کهنه ایجاد

هوا امروز ابر و آفتاب است،
سما امروز می‌خندد گریسته
کبوتر می‌پرد با بال زخمین
به منقارش خط با خون نوشته:
«تو از من بودی و من از تو بودم!»

به مانند طبیبی سوی بیمار
تو می‌آیی ز راه دور خسته
ز راه شعر من پردرد و ساده
به مثل قاصد خود پرشکسته،
«تو از من بودی و من از تو بودم!»

بیارایم برای راحت تو
یکی تخت فرح از سنگ خاره
دل سنگ مرا سنگی بباید

که از هردو پرد آخر شراره

«تو از من بودی و من از تو بودم!»

نوروز

روز نو می‌رسد و روزی نو
عمر من لیک متاعی کهن است
روح را نیست نوی و کهنی
نوی و کهنی خاصّ بَدن است
طفلک یاد بگرید خاموش
بس که دل مانده فند[1] سخن است
دختران کُرْتهٔ[2] نو می‌پوشند
کرته شاهی[3] من درد من است
عشق را اول و آخر نبود
عشق را مردن احیا شدن است
بی تو در سال نو کهنه اَلَم
همه نو در نظر من کهن است

---

۱. فَنْد: فریب
۲. کُرْتَه: پیراهن
۳. شاهی: ابریشمی

خاکساری ناچار

ته این چرخ گریان روی بارانی
چو من سورآوری پیدا نخواهی کرد
تو در بزم وصال عاشقان از هجر
چو من خنیاگری پیدا نخواهی کرد

بخواهی لعبت نادان و زیبایی؟
ز من نادان و زیباتر نخواهی یافت!
بخواهی عاقله؟
با حیله بتوانم
ز ریش کوته شیطان جمالک[1] بافت!

به یک مژگان زدن یک بحر می‌گریم
بدانم، عیب نازم را بیامرزی
یخ جان تو را با مهر سازم آب

---

۱. جَمالَک: رشتهٔ آرایشی، که دختران همراه با موی می‌بافند.

خزانت را ببخشم رنگ نوروزی.

***

چرا سنگ سکوتت ز آسمان آمد؟
چرا آه تو دارد شیوهٔ پدرود؟
زنی که آرزوی توست
گر خاکیست
ز من دیوانه و عاقل نخواهد بود.

چارسو

در چارسوی زندگی
با چار عیبم مضطرم:
من ساده‌ام
آزاده‌ام
دلداده‌ام
خودباورم.

در چارسوی زندگی
با چار چشم دیگرم
بیگانه‌سان بر سوی خود
روشاد[1] و پنهان بنگرم
کو جنت من ساخته؟
کو شهیرم؟
مشت پرم!

---

۱. روشاد: آشکار

کو از شرار جان من
خاکستر خاکسترم؟

در چارسوی زندگی
درماندهٔ دربار خود
با چشم حیرت بنگرم
بر چار گلرخسار خود!

ببخش

باغ گل‌افشان ترا
چنگ[1] خزان بیگانه است
گلبرگ رخسار مرا
یخپارهٔ گوهردانه است.
بی‌رنگیهایم را ببخش،
ببخش!
تا تو ره من دور بود،
من آمدم از یادها
از برفها و بادها
کاهنده روح
یخ کرده آه
از لالی فریادها
دلسردیهایم را ببخش
ببخش!

---

۱. چَنگ: گرد، غبار

می‌ترسم از نوروز تو
از صبح شام‌افروز تو
از برف خود
از سوز تو
از اهلی آهوی بخت
از عشق بخت‌آموز تو
نامردیهایم را ببخش
ببخش!
در عالم آغوش خود
دلتنگیهایم را ببخش
دیر آمدی
پَژْمان[1] شدم
درگرد چشم انتظار
آژنگهایم[2] را ببخش
ببخش!

---

۱. پَژْمان: مشتاق، شوق دیدار
۲. آژنگ: چین

غم فریب

آب از جویبار ما بگذشت و رفت
یار با اغیار ما بگذشت و رفت
خار آزادی به دل بشکست و ماند
بخت بی‌آزار ما بگذشت و رفت
غم فریبم،
شادی از غم خوشتر است
درد شادی، اشک شادی دیگر است

پَشْتَکی شاخ بلندم را شکست
گَرْدَکی در مردم چشمم نشست
چشم روز دلفروزم تیره شد
ابر روی آفتاب را ببست
غم فریبم،
شادی از غم خوشتر است
درد شادی اشک شادی دیگر است

کجروی کج بُرد حرف راستم
خود ولی مانند خِمْچه[1] راستم
دست چپ بشکست دست راستم
گرچه خود یکدست و یک آوا ستم
غم فریبم
شادی از غم خوشتر است
درد شادی اشک شادی دیگر است.
شرط من از عمر دریا بودن است
حُسن‌افزا، محفل‌آرا بودن است
از بلند و پست بالا بودن است
مرده مرده زندگیزا بودن است
غم فریبم
شادی از غم خوشتر است
درد شادی، اشک شادی دیگر است!

---

۱. خِمْچَه: شاخ نازک، درخت یا نهال

چون ترا آوا کنم

تو بهار تیر ماهان منی،
برگ سبز نخل آرمان[۱] منی،
خسته جانم، نبض عصیان منی
وصل اندک، عصر حجران منی
دیر کرده بخت گریان منی!

چون ترا آوا کنم از یاد خود
چغز[۲] افغان سر کند از شاخ بید
دل درون سینه تَرْکد از صداش
بی حبیب و
بی‌نصیب و
ناامید
زندگی یا، مرگ خندان منی!

۱. ارمان: آرزو
۲. چُغْز: پرنده‌ای که در خرابه‌ها مسکن دارد.

من ز تنهایی چه گویم؟
نیم دهر
می‌خورد زین جام خالی
باده - زهر
نیست سائل را در این ره همسفر
نیست در این جاده فرق دیه و شهر،
همره و همجان اغیار منی

در نگاه خنده‌ریز دخترت
در سؤال بی‌جواب همسرت
در گل آلوچهٔ پشت درت
در لب خندان و چشمان تَرَت
کو من زار و نزار و قیسرت؟[1]

سنگ تمکین تو ضرب ضربه‌هاست
ننگ هشیار تو جبر عشق ماست
چار دیوار تو
قبر عشق ماست
عشق - می‌دانم

۱. قیسر: سرکش، تندخو

مکافات[1] و جزاست
تو مکافات غم‌انگیز منی!

---

۱. مکافات: انعام؛ بخشش

لبخندی به خود

والهٔ هذیان و سرمست خیال
ای شده در لفظ مردم داستان
اختر خود تا به کی جویا شوی
از نگاه روزن راز نهان؟

گل بجویی تا به کی از زیر برف
نوش خواهی تا به کی از نیشها؟
خویش گویی تا به کی بیگانه را
دور بودن تا به کی از خویشها؟

تا به کی بر دوش عقل و دل کَشی
بار ننگ سنگی بیگانه‌ها؟
تا تو هم در زیر گردون گرم بود
این چنین بازار بی‌فرهنگها!

سردیی نادیده از باد وزان
زردیی نادیده از باغ خزان
قلّه‌ای نگشاده در بام جهان[1]
طفل شیر و نان،
گلرخسار جان:

در گرِهٔ کاکل حناییت
تاره تاره مومی اسپیدت مبارک!
در پس تیریزه[2] پوشیده‌ات
عاشق پیر به امیدت مبارک!

---

۱. بام جهان: یعنی، پامیر یا بدخشان
۲. تیرِیزه: پنجره

صد سال من تنها بودم

ای شادی دیر آمده
ای درد من؛ خوش آمدی!
ای رعد و برق قسمتم
بهر چه خاموش آمدی؟

چون شد که از تشریف تو
سنتور جان غافل بماند؛
بیت مبارکبادییت،
در لب بود و در دل بماند!

بایست می‌شد زلزله،
از آمدت در شهر ما
خندیدی باید گرمتر
خورشید از برج سما.

از جان سرما برده‌ام
جوی شرار مرده را؟
آباد می‌خواهی مگر
این کلبهٔ ویرانه را؟

کو قلب نرم و سادهٔ
بر توبه‌ات باور کُند؟
کو آتشی کز نو مرا
سوزانده خاکستر کند؟

نزد درم استادهٔ
پُر از گناه و بی‌پناه
کو آن منی که گویمت
گریان و خندان
ـ مرحبا!

ای آمده بی‌مرحبا
در مرگ عشق بی‌گناه
صد سال من تنها بدم
آخر کجا بودی، کجا؟!

نمی‌بخشم!

تو می‌گویی که بی من شام تو روز است
ترا در جای من باد صبا بخشد
تو می‌گویی، زمستان تو نوروز است
ترا دیوار برفی بی‌صدا بخشد
تو می‌گویی: سمای بخت تو صاف است
دروغت را دل درد آشنا بخشد.
تو می‌گویی که بی من سخت خوشبختی
نمی‌بخشم ترا، هرگز
دروغت را اگر بخشد
خدا بخشد!

زخم نهان

بمان گلبرگ روی من خزان گردد
تو عمری بی‌خزان و گل‌افشان باشی!
بمان من سوزم و تو در آمان باشی
بمان من میرم و تو جاودان باشی.

بمان، هر لحظه چنگ نامرادیها
به رخسارم خط آژنگ بگذارد
بمان عشق تو چون زخم نهان دل
مرا هر لحظه و هر روز آزارد.

توان بس توانا را به تو بخشم
بیفتم من اگر تو ناتوان باشی
به پاس این همه امید قربانی
مبادا دشمنم را یار جان باشی
مبادا که عزیز دیگران باشی.

سماء هشتم

سزای من
جزای من
محبت
ترا کی چون جزا طلبیده بودم؟
شب طولانی و سرَد زمستان
ترا چون متکا طلبیده بودم
سماء هشتم دردم
محبت
ترا من از خدا طلبیده بودم!
دعای مستجاب جان تشنه
تو آخر آمدی از آسمانها.
ز بین صد در پوشیده و باز
در کاشانهٔ من کرده پیدا
برون کردی ز خانه.
چون ترانه،

نهان بودم،
مرا کردی هویدا

به فرق ما ولی تیر ملامت،
تو گویی ژاله می‌بارد ز گردون،
تو از غیب آمدی
بی‌عیب
اما
هزار عیب ترا با بد کس دون
چه‌سان آخر برم زین جنگ بی‌خون
ترا ای عشق زخمین، زنده بیرون؟

چه سازم با تو و این بخت ره گُم
تو از من می‌گریزی
من ز مردم.

سزای من
جزای من
محبت
ترا خود چون جزا طلبیده بودم!

سماء هشتم دردم، محبت
ترا من از خدا طلبیده بودم!

چون ترنهٔ[۱] از سیله[۲] دور...

هر گه به روی پشته‌ها
بادام گل بیزی کند
باد بهاران جای تو
با زلف من بازی کند

یاد تو همچون دانه‌ای
از مرز دل سر می‌کشد
چون ترنهٔ از سیله دور
دل سوی تو پر می‌کشد

ای چشم تر
ای چشم تر
جان و جگر!

---

۱. ترنه: درنا
۲. سیله: گله، گروه پرنده‌ها

جان و جگرا!
چون بگذرم از بهر تو
ای بحر و بر
ای بحر و بر؟!

با ابر گفتم گریه کرد
افسانهٔ چشم ترم
با رعد گفتم
قهر کرد
از قسمت بازیگرم

عرض جدایی ترا
با کوه گفتم
پست شد
لطف هوایی ترا
با رود گفتم
مست شد...

ای چشم تر
ای چشم تر

جان و جگر!
جان و جگر!
چون بگذرم از بهر تو،
ای بحر و بر
ای بحر و بر؟!

تیغ کُند

پس از تو هر که بشناسد مرا، دیوانه‌خو گوید
سرود درد من آلایی[۱] بیمار را ماند
پس از تو هرچه دارم قوّتی، مستانه می‌خندم
تمام عمر آب دیده‌ام عیب ترا شوید،
به باغ آروزی دل گلی دیگر نمی‌روید...

شنیدم گلرخی از نور - نور دیده‌گان خود
برای حُسن دیوارکج تو سوزنی[۲] دوزد.
دلم بر حال آن بیچارهٔ پاکیزه می‌سوزد!
تو اندر خاطر من مردهٔ صد ساله را مانی
به یاد تو گهی گریم، دلم اما نمی‌سوزد.

---

۱. آلایی: هذیان
۲. سوَزَنی: پارچهٔ گلدوزی شده که به عنوان زینت به دیوار عروسان می‌آو

مضطر

تو با همه وبال خود بالانشین شدی
من با همه صواب خود پاگَه[1] نشین تو
تقدیر من به زلفک ناز تو بسته است
طلبم ز عمر آفتابِ طبع نازکت
گردم سفید فالی خط جبین تو.

ده دسته می‌کشد شمال از کاکلان شب
تا صبح برف می‌زند خود را پس درم
نقش ترا ز درگه من کور می‌کند...
بر قصد بخت دگری رفتی و مضطرم
الهام کشتهٔ ترا که گور می‌کند؟

1. پاگه: آستانه

ترانهٔ وطن «۱»

قسم به چشمه‌های یخچ،[1]
که آب دیدهٔ منند
به اخگر ستاره‌ها
که سوز چیدهٔ منند؛
به جای مال و سیم و زر،
مرا بود یکی هنر
حقیقت تو در زبان
محبت تو راهبر
وطن!
چه باک
گر سیه‌دلی
به نور تو نگه نکرد

۱. یخچ: نام روستایی که گلرخسار در آنجا به دنیا آمده است.

ترانهٔ وطن «۲»

ترا شب سیاه هم
به چشم من سیه نکرد

در آسمان این زمان
چو کهکشان یگانهٔ
به مرگ دشمنان خود
چو عدل جاودانهٔ
وطن!

قرار دل
بهار جان
مدار شهپرم
وطن!
چو عقل در سرم
وطن!

به جای مادرم
وطن!

دو چشم دوربین من
سرود اوّلین من
ندای واپسین من
خدای در زمین من
وطن،
وطن،
وطن!

وطنم

تاجیکستان سر هر سنگ تو بر من وطن است
برِ هر بتّهٔ خار تو برایم چمن است
ذره‌ای نیکم اگر، درس تو از بر کردم
ذره‌ای خوبم اگر حُسن تو میراث من است

کوهساران تو از نقره و طلاست بلند
تو بلندی ز بلندی وفای پسران
سر هر تپه یکی کلبه سنگیست بجا
همره مهر تو عالم همه گنجند در آن
وطنم
ای وطن میدهٔ[۱] مردان کلان![۲]

۱. مَیْدَه: کوچک
۲. کلان: بزرگ

غالب خسته جان

به یاد تو چه شبهایی سحر کردم
چه غمهایی که بی تو پشت سر کردم
ترا ای خاکی خاکی، به تخت عشق
ز خود بالاگذر، بالا نظر کردم

وفا از بی‌وفا آموختم، آخر
وفا را در نبرد دل سپر کردم
چه عصیانها که با خود کرده‌ام بی‌خود
ز سرّ خویش عالم را خبر کردم
مرا تو خاک ره کردی
آمان باشی
ترا من تاج سر کردم، ظفر کردم!

زیر آتش - زار آتش

عشق من، ای ترنهٔ[۱] من!
رفته بودی تیره‌ماهان[۲]
تارِ میزان[۳] در پرت بود
در فغانت شور و عصیان.

عشق من ای ترنهٔ من
مرغک شادی و ارمان[۴]
در گل‌افشان آمدی باز
لانهٔ تو لیک ویران!
تا کجاها رفته بی من
با که نالیدی ز حسرت؟
با که خندیدی غم‌آلود

---

۱. ترنه: درنا
۲. تیره‌ماهان: تیر ماه
۳. تار میزان: در ماه میزان (مهر) در باغها چون نشان پاییز پیدا می‌شود.
۴. ارمان: آرمان، آرزوی نهانی

در غریبی
بی‌رفاقت؟
بی تو من گنگ فراقت
غم‌کش بی‌روز بودم
زیر آتش،
زار آتش
بی تو من خودسوز بودم.

بی تو سرمای کهستان
مونس شبهای من بود
نام تو چون فال نوروز[1]
سورهٔ لبهای من بود
داشتم میدان پرواز
لیک دل بی‌بال و
پر بود
یک زمستان
چشم هجران
چشم من
بر سوی در بود.

---

۱. فال نوروز: کنایه از شادمانیهای عید نوروز است.

یک زمستان به هیبت
جان عشقم در خطر بود
زیستم یک عصر[1] گویا
زار تو،
بیزار از خود
عشق من
ای ترنهٔ من!

۱. یک عصر: یک قرن

گاهی که عاشق نیستم

گاهی که عاشق نیستم
دنیا همه غمخانه است
عشق و امید دیگران
از بهر من افسانه است

گاهی که عاشق نیستم
در خانهٔ من نور نیست
از آشنا جویم کنار
بیگانه از من دور نیست

یک آدم خوش‌روی نیست،
یک گل ندارد رنگ و بو
شیطان ثروت
حرص زر
در دل بگیرد جای تو.

بی عشق سخت و کاهل است
بی آرزو و جاهل است
بی عشق بی ایمان شود
بی عشق سنگ ساحل است.

گاهی که عاشق نیستم
من کیستم؟
من چیستم؟
گاهی که عاشق نیستم
من نیستم
من نیستم!

نجات

از ملامت
از ندامت
از گناه
خویش را چون شیشه کردم احتیاط
از خطای دل نه تنها خویش را
من ترا هم داده‌ام باری نجات

از غرورم قصر سنگی ساخته
با هوسهایم نموده خیر باد.
اندرون خانهٔ خود گم شدم
تا نه یاد آرم
نه آرندم به یاد

زندگی آخر به بیرونم کشید
سوی برق چشمهای پرگناه

تا بسوزم
تا بسوزانم ترا
در ته بال تو یابم سرپناه

چشم خود را از همه پوشیده‌ام
تا نبینم جز تو فردی را دگر.
سوی من از مردم چشمت ولی
طفل تو دارد ملولانه نظر.

باز دارم احتیاج احتیاط
از محبت
از خیانت
از حیات.
در پس دیوار خود گم می‌شوم
تا ز مرگ عشق تو یابم نجات

باز بام دیدهٔ من می‌چکد،
باز در دل سخت باران می‌شود.
منزلم را سیل بدنامی برد
خانهٔ تو بخت باران می‌شود!

همان منزل
همان قندیل
همان دل
همان بحث و همان شادی،
همان غم
تو رفتی و ربودی حصهٔ خود
نشد از قسمت من حسرتی کم.

من و تو خویش را کشتیم در خود
من و تو خویش را کردیم نابود،
خطای ما جزای جان ما شد
گناه ما و تو این بود، این بود

اگر چندی که هم‌پیمانه بودیم
اگر چندی که در یک خانه بودیم
به مثل درد و شادی
چون شب و روز
من و تو از ازل بیگانه بودیم...

من آخر بی تو می‌میرم

من آخر بی تو می‌میرم
ز دست تو،
برای تو
تمام ثروتِ دنیای زیبا با تو می‌ماند.
ز چشم بی‌گناهت قاتل من
آدمی هرگز
گناهت را،
خطایت را
نه می‌بیند، نه می‌داند.

پس دیوار تو تقدیر گرگ گشنه را بسته
طناب گردنش را تارَه من سُشت بنمودست
ترا در قصر طلاکوب
دور از حسرت و آشوب

پسِ نادیدن و کاهیدن من رُست[1] بنمودست

من آخر بی تو می‌میرم .
به روی دست بیگانه
که عشق من برای او جزای هر دو عالم بود
ز اوج خنده‌هایم نغمهٔ ناکامی بشنیده
قطار من[2] همی خندید، اما دیده‌اش نم بود.

من آخر بی تو می‌میرم!
تو می‌آیی برای خیرباد من
به آن منزل که هر خشتش
ترا نادیده می‌داند.

ز روی میز
شعر ناتمامم -
واپسین دردم -
ترا از بین مردم سوی خود خاموش می‌خواند.

---

۱. رُستْ: پنهان
۲. قطار من: همراه من

به سویت عکس بی‌آژنگ ایام جوانیم
بخندد از درون چارچوبه سرد و بیگانه
همی خندد برای تو
همی خندد به حال من
گرفتار وُبال[۱] من
به چشم دیگری بینی
همه سامان این خانه.

ترا من بافتم از رشتهٔ درد و خیال خود
ترا بر عالم ناآشنا با خویش خواهم برد.
برای من اگر اشکان خود را حیف می‌دانی
سر گورم زمانی گریه کن آخر
برای خود،

که مردم در خمار تو،
که مردمی در قطار من![۲]

---

۱. وُبال: گناه، خلاف صواب
۲. قطار من: همراه من

رقیب من

رقیب من همیشه زنده باشی
که عمر من ندارد بی تو معنا
نمی‌بودی اگر در پهلوی من
نمی‌دیدم گناه و عیب خود را

نگاه سرد تو سویم نمی‌بود
نمی‌دیدم نگه‌های پرآتش
من اندر حفظ خود دانستم آخر
که رسم زیستن باشد کشاکش
نگاه سرد و حرف سردت آخر
مرا آتش‌پرست و گلخنی[1] کرد
زمانی کودکی بی‌چاره بودم
گدایی‌های تو دل را غنی کرد

---

۱. گُلخُنی: خرمن آتش

بجز مردانگی از ثروت من
هر آن چیزی که می‌خواهی برویان
که این ثروت مرا چون توشهٔ عمر
بود میراث جاوید کُهستان

بگویی:
ـ جنس زن از مرد بیش است
نمی‌گردم من از این هیچ حیران
ز بس از مکر و فند زن مزاجان[1]
بسا در نیم‌ره می‌رند مردان

رقیب من الاهی زنده باشی
که از عمر تو من هم بهره گیرم
مرا گر می‌کشی هر روز صدبار
ولی تا تو نمیری من نمیرم

---

۱. زن مزاجان: زن صورتان، زن خصلتان

کفتر بی‌لانه

کفتر بی‌لانهٔ من، کفتر بی‌دانه‌ام
قدرت پرواز اگر داری، به بام من بیا
تا سرنا آسوده بگذاریم زیر بالها
تا به هم بینیم آب و دانهٔ بخت مرا

آب از سرها گذشته باز می‌آید ز چشم
زندگی درگذشته بر نمی‌آید دگر
عشق تو چون تاج رفته از سر جمشید و نصر
با سر برگشته‌ات بر سر نمی‌آید دگر

تا دمی آسوده باشم از خیال عشق تو
عمرها می‌خواستم از یاد و دل دورت کنم
از خطای عشق تو شعر خطا گفتم بس
ای خط تقدیر من
آخر چه‌سان کورت کنم؟

تاجیک

دور گردون آن‌قدر خوش‌تاج را بی‌تاج کرد
آن قدر شه را به کشکول گدا محتاج کرد
آن قدر استاره از برج فلک بر خاک ریخت
آن قدر قارون را خود زندگی تاراج کرد
تاجیک من در همه ایام صاحب تاج ماند
آن قدر تاراج دیده، باز بی‌تاراج ماند

معنی تاجیک را گویند مردم تاجدار
مسکن تاجیک را گویند مردم کوهسار
خانه تاجیک را گویند مردم نوبهار
هستی تاجیک را گویند مردم بردبار
معنی نام تو در تصویر بی‌پرواز من
جان من،
ایمان من
وجدان من

آواز من

نامداری، تاجداری رسم قوم خوش‌گِل است
تاج را در زندگی بر سر نهادن مشکل است
تاج را از سر نهادن کار آسان است، لیک
در جهان بی‌تاج بودن مرگ هر صاحب‌دل است
از برای تاج ناموس خلق من بسیار مرد
مردهٔ تاجیک هم همراه خود یک تاج برد
شأن تاجیک قدرت و ناموس فرزندان اوست
فیض دسترخوان[1] او معجزهٔ دستان اوست
زور تاجیک دوستان رادمرد او بود
مهر تاجیک آتش سغد است، در چشمان اوست
فخر تاجیک همت او، نام او، ایمان اوست
تاج تاجیک دولت او، عشق او، وجدان اوست

قصر گُل‌کاری ندارد لیک صاحب دولت است
تخت زرکاری ندارد
لیک صاحب دولت است

---

۱. دَسْتَرخوان: دستارخوان، سفره

کوه خارا دارد و هیکل[1] ندارد، باک نی
هیکل او
قصر او نام و نشان ملت است
چون بخارا خلق من پیر است و چون نارَک[2] جوان
همچو سینا عاقل است و چون حقیقت جاودان!

۱. هیکل: پیکره
۲. نارَک: نام شهری در جنوب تاجیکستان

من برای تو به دنیا آمدم

من برای تو به دنیا آمدم
تا به روز سخت دمسازت شوم
در دم بیماری غمخوارت شوم
بخت و تخت خویش را بخشم به تو
لحظهٔ تنهایی دلدارت شوم
من برای تو به دنیا آمدم!

من برای تو به دنیا آمدم
ورنه کی از من کسی را یاد بود؟
عشق بود و بی‌وفایی و وفا
خنده بود و ناله و فریاد بود
بزم عشق‌آباد و ناآباد بود
من برای تو به دنیا آمدم!

تا من و تو کوه بود و سنگ بود

آب دریا بود و آب چشم بود
مهر بود و سحر بود و زهر بود
مرگ بود و زندگی و خشم بود
من چیزی ناوَردَم همراه خود
هرچه در دنیاست
تا من بود بود
من برای تو به دنیا آمدم!

لیک چون دانم که در پهلوی من
تیره و بی‌رنگ گردد روز تو
در نگیرد مهر دل‌افروز تو
سرد گردد آتش خوش‌سوز تو
غم مخور از روی راهت می‌روم
درد تو عشق تو با خود می‌برم
من برای تو به دنیا آمدم!

سرود زن تنها

چه تنهایی، که در جاه و جلال خویش دلگیرم
میان چاردیوار بلند سخت تقدیرم
نرو از بر
نرو از سر
نرو از دل که می‌میرم
به روز سخت و تنهایی من از دست که می‌گیرم؟

در این غوغا
در این سودا
در این شور و شر دنیا
ترا می‌گویم و با یاد تو یک لحظه خوشبختم
تو هم امثال حُسن من گریزانی و حیرانم،
به که گویم غم دل را
کجا سازم سرسختم؟

سر تنهای ما را سروری کن، گر سری داری
چرا من آمدم بر دهر گر تو دلبری داری؟
سر من
سرور من
همپر من
رهبر من شو
شبی که بی‌تو ره گمم، مرا تابنده اختر شو!

چه تنهایی، که در جاه و جلال خویش دلگیرم
به دنیا آمدم تنها و از تنهایی همی میرم.
ای امید و آرزوی زندگی

* * *

زنده مانی تا سحر
ای تلاش گیر و دار بندگی
خیر تا روز دگر!

بهر من خیری نکردی، لیک خیر
عاشق از درد جانم بی‌خبر

خانهٔ آباد تو آباد باد
بر دل بی‌رحم تو سوز و شرر...
خیر، خیر![1]

خیرخواه من عجب صاحبدلی
دشمن من چشم تنگت را گُشا
با نگاه مرد دنیادیده‌ای
بر من و بر زندگی بنما نگاه
خیربین و خیرخواه!

خیربین و خیرخواهم، خیر، خیر
روز همچو رفته آهم، خیر، خیر
زندگی صبح است و شام است و امید
با امید زندگانی تا سحر!
خیر، خیر!

---

۱. خیر: در سخن تاجیکان به معنی خداحافظ

تخت سنگین

زنده باشی خلق من
ای خودکُش و اِحیاگرم
در سر تابوت خود مانند تو رقصنده کیست؟
نعرهٔ رعد کوهستان عکس خاموشیِ توست
خنجر برق درخشان ز آتش صبر تو نیست؟

مرغکان از خاک مردم آمده سوی دیار
کوچ اندر دوش خسته تا کجا هستی روان؟
میزبانی در تگِ این چرخ مانند تو هست
در زمین و در مکان خویش عمری مهمان؟

از دل و دست گُشادت تا به جایی می‌رسی
ای خدای من به روز بی‌خدایی می‌رسی
از سمرقند و بخارایت صدای نیست، نیست
ای صدای من

به اوج بی‌صدایی می‌رسی؟

شادباشی خلقِ از بازار و سودا بی‌خبر
ای که از گنجت شده شاه گدایان معتبر
ای که از رنجت زمین و آسمان در حیرت است
لیک در گنجینهٔ تو نیست یک مثقال زر.

گرد نام تاجدارت تاجران پروانه‌اند
وارثانت در مزار سرد صاحبخانه‌اند
صاحبانت صاحب قصر فراخ و سیم و زر
جاودان از حسرت و درد و غمت بیگانه‌اند.

سنگ صبرت را به میزانی نتانم برکشید
گنج رنجت را به تو سوداگران سوداگرند
از سر کوه بلند خویش تن پایان مشو
تخت سنگین ترا بیگانگان دعواگرند

مهربان مهمان ناپسندت زنده باش!
وارث زرتشت،
در لب پند «زندت» زنده باش!

ننگ نوحت[1] مانده و هنگ شکوهت،

زنده باش!

سنگ کوهت مانده و روح بلندت زنده باش.

خلق من، دانی مرا دم زیر سنگ آس[2] توست

سوز جان،

حزن نگاه بی‌پناهم خاص توست.

سکتهٔ دل دارم و خصم بخیل و نبض تند

هرچه دارم ـ

نیک یا بد،

از تو و میراث توست!

خَلق من ...

---

۱. نوح‌بن منصور سامانی
۲. آس: آسیاب

در گلوی زمانه می‌میرم

ناوه‌های[1] بلند بی‌آیند
تشنهٔ رودخانه می‌میرم
بس حقیقت دروغپرداز است

از فریب فسانه می‌میرم
دیدهٔ مهرخان ما کور است
خانم آستانه[2] می‌میرم
بی‌نشانِ خوش آمد[3] و خوش باش

در وطن بی‌نشانه می‌میرم.
حزب من دین من نشود ای وای
کفرگو، کافرانه می‌میرم!

---

۱. ناوه: لوله انتقال آب که از چوب ساخته شده است.
۲. خانم آستانه: یعنی زنِ پرستار
۳. خوش آمد (خوشامد): چاپلوسی، تملق

همزبان زبانهٔ آتش،
چون زبان زمانه می‌میرم.
گفته بودم ز شادی خواهم مرد
از غم شاعرانه می‌میرم.
همچو گنجشک در گلوی مار
در گلوی زمانه می‌میرم!

بهتان

مرا امروز بی یک تیر کشتند
ز عشق زندگی ناسیر کشتند
ز بس با حیله و تزویر کشتند
به مثل شیر در زنجیر کشتند

نگنجیدم ز بس در چشم شیطان
به گور تیرهٔ اعمال انسان
مرا کشتند و در من گور کردند

سیه‌رویان
سیه‌روحان
حسودان

ز ناکرده گناهم عالمی پُر،
ز مرگم نیست همدردی اَلَمدار

برای زادنم یک عصر[۱] کم بود
برای کشتنم یک لحظه بسیار

۱. عصر: قرن

ترانهٔ حزن

امروز هم گذشت
مانند یک نفس
نوروز من گذشت
بی عشق هیچ کس

گریانِ خنده ریز
خوش روی بی‌بقا
من غم نمی‌خورم
غم می‌خورد مرا

صد قطعه طی شده
در جستجوی خود
صد ره گشاده‌ام
جز ره به سوی خود

خودروی و خودشکوف
خودجوی و خود پناه
من غم نمی‌خورم
غم می‌خورد مرا

در خدمت فریب
افسر نبوده‌ام
در دست حاکمان
ساغر نبوده‌ام

بردوش خسته‌ام
بار گناه شاه
من غم نمی‌خورم
غم می‌خورد مرا

آوارهٔ خطا
بی‌چارهٔ خدا
چون سایه با خودم
همراهم و جدا

مسرور بی‌فرح
تنهای باوفا
من غم نمی‌خورم
غم می‌خورد مرا.

ترانهٔ بی‌خوابی

در غنچهٔ لبم
صد بوسهٔ خزان
در برف دیده‌ام
برق است گلفشان.
در چشم سوزنم
گنجیده یک جهان
خوابم نمی‌برد!

از شاهی گدا
در آشیان خود
از مهر دوستان
بر دشمنان خود
از پنجهٔ حیا
بر جسم و جان خود
خوابم نمی‌برد.

پیچیده قسمتم
چون تار عنکبود
تفسیده گونه‌ام
از غیبت حسود
از برف چشم خصم
از سوز جان خود
خوابم نمی‌برد
در سینهٔ دره
افغان شرشره[1]
در پنجهٔ خزان
انگور دوبره[2]
گوریست بی‌چراغ
در مرز گلدره
خوابم نمی‌برد.

از نقش بوسه‌ام
بر در چشم عاصیان
از درد دوریم

---

۱. شَرشَره: آبشار
۲. انگور دوبره: نوعی انگور که دوبار حاصل دهد و حاصل دوم خام ماند

از نور آریان
از مکر جاهلان
از مرگ فاضلان
خوابم نمی‌برد.

در پشت پنجره
دنیای بی‌کران
گُلبن مانیان[۱]
صحرای بی‌کران
از چک‌چک[۲] خزان
از اک‌اکِ سگان
خوابم نمی‌برد.

---

۱. مانیان: مانیها، اجداد پیشین تاجیکستان
۲. چک‌چک: کف‌زنی

تنهایی

چغزی درون سینه‌ام فریاد می‌زند
فریاد بی‌کسی
غم تاقه تاقه[1] می‌خورد جمع پریش را
چون بادِ بی‌کسی[2]
در دامن سیاه شب پیچیده پنجه‌ای
صید و درنده‌ای.
عصیان رقص دختر گیسو پریش شب
دارد شکنجه‌ای
آه به درد و کوته انسان عاجز است
گویاتر از سخن
تنهایی گریه می‌کند
در خنده‌های من
در بین انجمن

---

۱. تاقه، تاقه: جدا، جدا
۲. چون بادِ بی‌کسی: یعنی چون بیماری سرطان

در دل شب

در دل شب شبان اخترها
در شمار رمّه سرگُم است
حاصل شب:
پیاله حاکم
پُر ز خون فقیر و معصوم است
در دل شب فرشتهٔ عصیان
ترک بنموده معبد افلاک
در دل شب ز پشته مشتی چند
سرکشد همچو گرز حق از خاک

قاتل فَر،
چبیره[۱] محمود
از دماغ وطن برآرد دود
نورسان زیر تیر می‌رقصند

---

۱. چبیره: نبیره، نوه

پیش از مرگ بعد مرگ خود

در دل شب به شاه بلبلها
جوجهٔ زاغ نغمه آموزد
ما نه افروختیم گلخن،
نه!
در دم باد طاقت و تحقیر
پرچم صبر کاوه می‌سوزد!

آرزوی منزل نو

خانه می‌سازم
برای آرزوهای غریبم
از مواسا[۱] و مدارا
سرپناهِ وارثان خانه بر دوش
معبدی از سنگ خارا

خانه می‌سازم
برای خان از در رانده‌ام
خانه می‌سازم
برای خالق درمانده‌ام

خانه می‌سازم

۱. مواسا: مدارا

ز خشت خام عمر رفتهٔ خود
از برای عمر باقی مانده‌ام
خانه می‌سازم

بخارا

دگر در صفحهٔ ریگ بیابان
نویسد باد دستان بخارا
ورق گرداند و حرفی نداند
تو گوی دیو دیوان بخارا

ز چشم شاهرود تشنه میرش
بجوشد اشک سوزان بخارا
امارت مانده و روح اسارت
ز میران بر اسیران بخارا

شوم بیدار از خواب مدارا
به دستم نیم دامان بخارا
خدایا! شاعر شوریده روحی
ز خاک و درد و درمان بخارا!

زرفشان[1] در بخارا گر بمیرد
بمیرم من ز هجران بخارا!

۱. زرفشان: رودباری که از کوه سر زَده در بخارا خشک شود.

زبان رودکی

ای زبان جاودان رودکی
سنت و سحر و سنان رودکی
از دهان وارثان افتاده‌ای
در زمانِ صد زبان رودکی.

خاک‌بازی، آسمانت داد نیست
پیکری بی‌روح، جانت داد نیست
ای مقام دولت سامانیان
کیست آنی که مقامت داد نیست

کیست آنی که نگیرد پیش غیر
از زبان کوته اطفال خود؟
کیست آنی که نمیرد ناامید
از صواب جهل استقلال خود

آه حسرت در زبان عاجزان
دودمانت در نگاه واعظان
ملت فرزانه‌ای را توده‌ای
می‌توان بخشید فرهنگ و زبان؟

من از این بازی به مرگم راضیم
زین زبان بازی به مرگم راضیم
داهی دور و زمان با من نساخت
زین زمان‌سازی به مرگم راضیم

ای زبان قدسیان اندر زمین
معبد و محراب و دین من تویی
انقلاب[۱] اوّل از بهر که بود؟
انقلاب آخرین من تویی
ای زبان جاودان رودکی![۲]

---

۱. مقصود انقلاب کبیر
۲. این شعر نخست روز رسمی شدن زبان تاجیکی (فارسی) در شورای عالی ا
خوانده شد.

نیایش

مرغکان بگذار و عمری در قفس نالند
جوجه بی‌بال در آزادی می‌میرد
از گدایی که زمانی پادشه بود است
عقل رهزن گنج و فرهنگی نمی‌گیرد

بس که رخش یاد من در گلهٔ باد است
بر سمندم زین طلایی نمی‌خواهم
از زبان سکته‌دار سرور بی‌سر
رشوهٔ تعریف و لالایی نمی‌خواهم

خواهم از دوران فروغ بی‌دروغی را
تا نجویم شب چراغی روز آفتابی
کو چراغی که مرا از من نهان سازد
در شب دیوآفر و تنهای بی‌خوابی

شکرانه بی‌چاره

با کردگار دعوی شاهی نکرده‌ایم
ـ شاهان گدا شدند ـ
پامیر تخت ماست.
آتش زدیم خویش را با دست آشنا
امواج آتشین
بالین و رخت ماست
سنگی که بر سر خود از بیگانگی زدیم
از غیرپروریست
ز عقل کرخت[1] ماست
از نخل صبر میوهٔ شیرین نخورده‌ایم
در باغ بی‌ثمر
یوغن[2] درخت ماست
ما را به نفع تاجران صد پاره کرده‌اند

---

۱. کَرَخت: کِرِخت
۲. یوغن: نوعی علف سوزنده

خودخواری[1] نقد ما
تنهایی بخت ما!

---

۱. خودخوار: خورندهٔ خویشتن

بزم تنهایی

زهی، مکر حریفان و هراس مرگ تنهایی!
خوشا، آسایشِ خواهش
زهی عیشِ فریبایی!
خوشا، زهری که شیرین است و شیرین کوش
خروشم را به آب آتشین می‌کنم، خاموش
برای خویش می‌نوشم!

برای آن که عمری دشمن آسایشش بوده
چو خنجر درگلوی خواهشش بوده
برای آن که عمری حاسد اندرکاهشش بوده
و سنگ نامرادی بالشش بوده!
برای خویش می‌نوشم!

شراب اندر بلور سنگ خوش‌رنگ است
ننوشیدن گنه باشد چنین زهرگوارا را!

قبای خار ابریشم نپوشیدن تمنا نیست
نخندیدن به حال خویش بی‌رحمیست، تنها را
برای خویش می‌نوشم!

شبستان سیه‌دوده و محزون
خیالی و غمی و انقلاب خون...
به گرد قندلم پروانهٔ را پر نمی‌سوزد
ز پیر پند من طفلی نخواهد قند افسانه
به روی عالمی پوشیده‌ام دروازهٔ چشمان
در پوشیدهٔ من صد بلا را کرده بی‌خانه
پس دیوار غم پوشم
برای خویش می‌نوشم!

برای بامدادی که سیه‌گون است
برای بزم مسروری که غم دارد
برای آن که تولیدش دروغین است و مرگش راست خواهد بود.
برای چشمهٔ ترکنده‌ای[1] که چشم نم دارد
ز جام نیش بی‌نوشم
برای خویش

---

۱. تَرکَنده: منفجر شونده

برای خویش
برای خویش
می‌نوشم!

پیکر فرسوده

پیکری فرسوده دیدم
در دل صحرای تاریخ
پیکری بی‌صاحب و بی‌مرقد و عریان،
در سر جسمِ غریب و بی‌متکای
رعد چنگیزخان ثانی بود و تندر
فتنه‌زای مسلک خونین «نیران».

پیکری پرکنده دیدَم
جمجمش از دار دنیا
داشت یاد تخت دارا
اندرون کاسهٔ بشکستهٔ قلبش
شکفته
لالهٔ زرد و شقایق
چون نشان درد و داغش
شه کتاب سوخته اندر کنارش

چون سزای انقلابش
دود می‌کرد از دماغش.

پیکری صدپاره دیدم
مهر شمشیر سکندر در جبینش
استخوانش لرزهٔ جبر عرب داشت
در دو چشمش
نقش نعل اسب منغیت[1]
خاک سردش
از شمال[2] جهل تیمور لنگ تب داشت.

پیکری افتاده دیدم
گردنش را ساید پیل‌افکن گردون شکسته
گرده‌اش را خاک خورده
سیرتش را ــ
دوربینِ دوربینِ دیدهٔ کیهان گرفته
صورتش را
باد برده.

---

۱. منغیت: آخرین سلالهٔ ترکان مغولی در بخارا.
۲. شَمال: باد شدید، طوفان

پیکری دیدم!
خدایا،
ز آنچه دیدم
لب فروبستن
حقیقت را جزای کاهلی نیست
ز آنچه دیدم
بیش از این شکوه کردن
عاقلی نیست!

خواستم بر خاک بسپارم تن بی‌مومبا را
از نگاه گشنهٔ ماه و ستاره
چون به چشم خالیش کردم نظاره
خویش را بشناختم،
مردم دوباره!

ترانهٔ تکرار

دنیاره بین، دنیاره بین
سوداگر و بازاره بین!

یک سو غم بی‌مرقدی
یک سو غم بی‌مذهبی
یک سو غم قوم یتیم
یک سو غم بی‌مکتبی.

باغ است جولانگاه زاغ
بلبل خموشی می‌کند،
«قابل» زمینش درکشید
«هابل» فروشی می‌کند.

از گنج سودای وطن
لطفِ عمارت می‌خرد

بر هفت پشت خویشتن
مرگ و حقارت می‌خرد.

ضربی که از او می‌رسد
ز آن قاتل و دردآور است
کز سنگ دیوار پدر
و از سنگ ننگ کشور است
تیغی که ما را می‌کشد
در جیب دادرهای[1] ماست
ما را به دست ما زدن
آیین سرورهای ماست

دنیاره بین، دنیاره بین
بی‌مذهب بی‌عاره بین!

۱. دادَرْ: برادر کوچک

سرحد[1] چل

چنگ ننگم در لجام اسب تاجر
در ته باران مهر و کینه و تیر
از سپاه قسمتم جویای تدبیر
سدّ مشکل
حد مشکل را گذشتم
سرحد دل
سرحد چل را گذشتم

سرنوشتم داستان صد زبان است
درد من چون اشک مردان ناعیان است
سود من از بند آزادی زیان است
سدّ مشکل
حد مشکل را گذشتم
سرحد دل

---

۱. سرحد: مرز، روستایی

سرحد چل راگذشتم
شیر مرغ و پای مارم بود و باید!
در زمستان نوبهارم بود و باید!
عشق عیب و افتخارم بود و باید! ـ
سد مشکل
حد مشکل راگذشتم
سرحد دل
سرحد چل راگذشتم
بایدم آمادهٔ هرسیله بودن
در نبرد حیله‌ها بی‌حیله بودن
همچو حائط[۱] مرکز زلزله بودن،
سد مشکل
حد مشکل راگذشتم
سرحد دل
سرحد چل راگذشتم...

۱. حائط: نام روستایی در تاجیکستان که به واسطه زلزله نابود شد.

خودشناس

بنده‌ای در معبد ویرانه‌ام
سخت دعوای خدایی می‌کند
خنده‌ای با گریه‌های تلخ من
نرم و شیرین همسرایی می‌کند.

من نه آن هستم که بودم تا به خود
کنده‌ام از خویش چون تاری ز پود
از شعور من شعاری مانده است
از غرورم قصهٔ «بود و نبود»

کاروان عمر من بگذشت و رفت
آرزوهایم ته دل مانده‌اند
اوستادان هنرآموز من
جبر جاهل دیده کاهل مانده‌اند

کهربایی شد گل رخساره‌ام،
پنجه‌ام جز پنبه گلبرگی نچید
تاجر گنجم گدایم کرد و لیک
تاج من لعل بدخشان را ندید

چون گدا بر درگه عالی‌پناه
من مگر بهر پلاسی آمدم
تا به این دنیای گوهرناشناس
من برای خودشناسی آمدم!

بهار پشتهٔ حسرت

بهار پشته حسرت گل‌افشان است
بروی مرقد گُمنام و صاحب نام
کسی دیگر برای مهربان خود نمی‌گرید
کسی را نیست در این مرز آه حسرتی پیغام

آجل از حُسن کردارش پشیمان نیست
فرشته از سیه‌کاری شیطان نیز حیران نیست
بهار از چشم و روی ارض و گردون نسخه می‌گیرد،
برای گلشن گریان و خندانش.
گل دایم بهار با سنگ عریان عشق می‌ورزد
به رغم چشمهٔ گریانِ هجرانش.
شفق بی‌درد می‌خندد
غروب از درد می‌میرد...

عصیان خستگی

زندگیم منت افسانه است
بوستانم زینت ویرانه است
سرگذشتم قصهٔ هر خانه است،
خسته‌ام، از خودنمایی خسته‌ام!

ناپسندان را پسندم ساده نیست
دعوی دارِ بلندم ساده نیست
سوز و دردِ بندبندم ساده نیست
خسته‌ام، از خودجزایی خسته‌ام!

خویش بدکیشم حبیب دیگر است
درد بخش من طبیب دیگر است
روزی روزم نصیب دیگر است
خسته‌ام، از پارسایی خسته‌ام!

رهنما و رهنوردم رهزن است
آنچه می‌سوزم به سانش گلخن است
آنکه می‌دانم جهانش میهن است
خسته‌ام، از باوفایی خسته‌ام!

طایر پر بستهٔ کیهان خود
زادهٔ آزادی و زندان خود
زیور خود، قیمتِ ارزان خود
خسته‌ام، از بی‌نوایی خسته‌ام.

از فغان خنده‌های خویشتن
از صدای بی‌صدای خویشتن
از سر بی‌سرپناه خویشتن
در پناه اشک و آهم خسته‌ام،
خسته‌ام، از پادشاهی خسته‌ام!

غزل ژکان

که خواند بیت آگاهی ما را
که داند حزن خودکاهی ما را
ره پامیر با شیب و فرازش
ندارد حدِّ بی‌راهی ما را.
حدیث مصطفا و پندِ مولا
نسازد راست کژرایی ما را
گدای که گدابیکیم ما شد،[۱]
بپوشد خلعت شاهی ما را
کمِ ما را فزون ننموده گردون
چرا خواهد فزون‌زایی ما را؟
نهنگی می‌کشد بر کام ته‌کش
غزال و شاهین و ماهی ما را.
تواضع چارهٔ بیچارگان است؟
تحمل قندکی چایی ما را.

---

۱. گدای که گدابیکیم ما شد: کنایه از سروری سفله

توانایی‌ست حدِّ ناتوانی،
توانی کو توانایی ما را؟
خدایا، تا کجا خواری زاری
بگیرد دست تنهایی ما را؟!

ژکان[1]

بیامد ژکان از بر شاه او
همه تیره دید اختر و گاه او

فردوسی

من دگر زور خداسازی ندارم
از فقیران و اسیران
صنعت خودسازیم را نیز
آسان دادم از دست
در ستیز ننگ و ایمان.

من دگر
از شیشهٔ روحم

---

۱. ژکان: سخن زیر لب گفته شده غرولند کردن

نتانم ساخت فولادین سپر
بی‌هنر بودن هنر بوده است!

دانایی ـ غم جان!

من دگر زور خداسازی ندارم
از فقیران
از حقیران
از اسیران!

لیک دانم
غنچهٔ آرمان قومی
چون گلی دایم بهار
از مغز خارا
عاقبت خواهد شکفت
واپسین بیتی
که در جوی لبان خشکانده‌اند
بی‌زبانی
با زبان خون خود خواهد بگفت:
خون پاک هابیلان

در گردن قابیل‌پرستان!

من دگر زور خداسازی ندارم
با سیاست
با زمان
تاب زمان‌سازی ندارم!
با جمیع چشم بسته
با دو چشم باز بسته
قدرت بازی ندارم!

من دگر همدرد و دمسازی ندارم
مرده را درد آشنایی هست؟
آنکه در فرش خیابان چارمیخش کرده‌اند
شکوه دارد
آن که تخت شانه‌اش کرده نشانه
خائنی در آستان کور خانه
در دفاع مادرش مَرد نبرد است؟

نیست!
نیست!

نیست!
لیک باید زیست
باید زیست!
باید زیست!

زیست باید؟
با چه رنگی؟
با چه هنگی؟
روی دل سنگی
به جای جان خدنگی
دیده اندر پشت بیتل[۱]
زین و افزار سمندی

زیست باید!؟
بلکه تا کی
شانه بنهادن
دم سیل دمنده

زیست باید!؟

---

۱. بِیْتَل: مادیان، اسب ماده

امّا
با چه پندی؟
با چه فندی؟

دیر شد
منقورت[۱] بودن
کُنده بودن،
کُند بودن
دیر شد
از زهر عقل خود کشیدن
شربتی،
قندی
زیست باید
مرده مرده
در گلوی ننگ ذاتی
چنگی چنگی
فندِ فندی!
لیک
باید زیست!

---

۱. منقورت: شخص فرهنگ و هویت خویش گُم کرده

باید زیست!
باید زیست

من دگر سوز خودافروزی ندارم
سنگ می‌سوزد مگر؟
گلخنی که آب سردش ریختند
شیوهٔ خودسوزی دارد؟
من دگر سحر خودافروزی ندارم!
هر قدر پر نور سوزم
آنقدر شب روسیاه است
هر قدر در غارهای تار
نار و نور افروزم
آنقدر پیر مرادم
تیره‌کار و تیره‌خواه است
لَخچهٔ[1] پارینه[2] می‌سوزد مگر؟

من دگر تمکین خودسوزی ندارم
من دگر صبر خودافروزی ندارم

---

۱. لَخْچَه: آتش گداخته - زغال
۲. پارینه: سال گذشته

کیستم من؟
من همانم
من همانم که نه آنم نه دگر
صورت دیوار از من
زنده و پرآرزوست
من همانم!
جان جانم در تنم چون میهمان است
گویدم با نبض سُست:

ای زور بی‌جان
ای که تا مرگ مفاجا[1]
چون به چشم خویش نزدیکی
گر چنینی
می‌روی یا می‌برندت.

ایست!
می‌گویم به جان ناتوانم
ایست!
ایست!

---

۱. مرگ مفاجا: مرگ نابهنگام

خوشتر از این جنّت دوزخ
مکانی هست؟
نیست!
زیست باید
زیست باید
زیست باید
زیست!

سست گشته پنجهٔ فولادی ننگم
در گریبان رذیل و پست
این وطن
این سنگر سنگین بورانها
این وطن
این لنگر کشتی توفانها
مرکز تجربهٔ اهریمنان بوده است.
من گنهکارم
گنه دارم
گنهکارم
عاشقم من
عاشق این مرز و این مردم

عاشق این سینه‌های ریش
عاشق خویشان خصم خویش
عاشق این خسروان خانه در پُشت
عاشق این مادران بچه در مُشت
عاشق این ریشهٔ از خویش مانده
عاشق این مُرده‌های از مزار خویش رانده
عاشق شهزادهٔ شاهنامهٔ خود را نخوانده...
عاشقم من
آری
آری
من گنهکارم
آه می‌دانم
محبّت مادر عیب و گناه است
لیک من جز طاقت این مرگ تدریجی
راحت دیگر نخواهم خواست از اَنجم

من گنهکارم
گنه دارم
گنهکارم
عاشقم من

چون همه اهل وفا
از مکر یار بی‌بقا ره‌گم
عاشقم من
عاشقی از رحمت و از شفقت هر دو جهان
محروم!

من دگر ساز و هم‌آوازی ندارم
راز دارم لیک همرازی ندارم...
هرگهی پیچیده در خود
موشکافی می‌کنم
در گلوی شب همی ترکد صدای بی‌صدایم
می‌برم در خود فرو
عصیان خود خانمانم ولقان[۱] خود را
تا نسوزد
ز آتش پنهان نبضم
خانمان و
خانقاهم

دوستم،

۱. ولقان: آتش‌فشان

آن خیرخواه خویش را از یاد برده
آنکه مُرده‌ست ـ نمرده
می‌دهد بر هفت پشت من سبق
در بی‌وفایی
می‌دهم آش خدایی[۱]
در وفات آشنایی

با صدای خود هم‌آوازیی ندارم
راز دارم لیک همرازی ندارم
لال با دستان اگر گوید سخن
دست میهن گوی من بشکسته است
بسته اندر گردن بالای من

من نمی‌گریم
نمی‌گریم
نمی‌گریم
سخت قهقهه می‌زنم از درد
زار غنون نبض خود
بشنیده رعد نوحه‌هایم

---

۱. آش خدایی: آش نذری

از برای این وطن
این مزرع صدپاره و
این کوزه بشکسته
نالیدن
دگر منع است
از لب و روی عزیزان دُزدسان
چیده‌ام من غنچه خنده‌هایم
ترسم دارم
ترس
از تیر پس سر
نه
ترس از عاق پدر
عاق وطن؟
نه
ترس دارم بلکه از قهر خدایم
از خدایی که امیران را پرستد
پیر دزدان، میر موشان را پرستد،
سربداران را به دار همتش آویخته
تیمور و اسکندر و چنگیز و نیوان را پرستد

ترسم دارم
از امینی رحیمی
که حقیران را ندارد چشم دیدن
که حقیقت را نمی‌خواهد شنیدن
زین سبب
هرچند
اشک خامهٔ دردم سیاه است
رنگ بیراق[۱] وطن در روز ماتم
سرخم و سرخینه پوشم،
با همه طوفانی خود
لب تگ دندان
خموشم!

ریخته درگوشها
سربی
به عنوان حقیقت
زین محبّت
زین طریقت
سنگ نفرت می‌رسد

---

۱. بیراق: پرچم

جانانه را
من را
ارزن این مرز را
گنجشکها خوردند و کلتک[۱] می‌زنند
بیدانه[۲] را
ما را
مرگ اینسان مرزبان ناتوان را
ای خدا آسان بکن
ای خدا
آمرز
اندر خانهٔ خود
بی‌کس و بیگانه و بی‌خانه را
ما را!
خسته‌ام من
خسته‌ام
خسته‌ام
چون پیرکی آمده
از آس خاکی

۱. کَلْتَکْ: چوب، عصا
۲. بیدانه: بلدرچین

خسته‌ام
با مادری که بچه‌اش را
کشته‌اند
دردَم دروازه
در آسوده حالی
خسته‌ام
با آنکه اندر نیمه راه
افتاد از پا
با گناه کفش تنگش
نه!
ز جور بی‌زوالی
خسته‌ام من
خسته‌ای بی‌صاحب و بی‌بال و بی حالی....

خسته‌ام
آه خسته‌ام
خستگی تا بندبند استخوانم می‌رسد
کُنده خاموش نخل زبانم
خشک و تَر خشکیده است
خسته‌ام

راحت همی خواهم ز راه بر عبث
نیم ره طی گشت
در افتادن و برخاستن
گنج از این رنج تلخ و بر هدر
اندر گمان است
داستان راحت میهن پرستان
در زبان بی‌زبان است

راحت زحمت همی‌خواهم
خدایا
بخش[1] شاه نفس جاهل
بنده باید بود؟
آری بنده باید بود!

خندهٔ بی‌مقصد و بی‌غم به لب
بر لب و روی کثیف گریه‌فرمایان
خدایا
خنده باید بود؟
آری خنده باید بود!

---

۱. بخش: برای، از برای

بر خدای لُعبتکها[۱]
امّت کور و کر و لال؟
بر مکافات سکوت
ارزنده باید بود
خدایا؟
آری!
آری!
لیک چون؟

پیشهٔ پیشینه‌ام را
صنعتم را
یاد آرم
هر گهی در بیخ گوشم
افسران
با تیر غژک[۲] می‌نوازند
این سلحداران زور و خانه شیران ضعیف
از هراسانی
ز عیب پیشه ناچار خود

---

۱. لعبتکها: عروسکها
۲. غژک: کمانچه

در خیابانها، بیابانها
با سمب موزه[۱]
تنبک می‌نوازند
من از این تنبک
از این ضربی که خون را
چون حرارت‌سنج بالا می‌برد
بر زمین خواهم فرو رفتن
چو میخ آهنین
من از این تُندر
که مردی را به خاک کوچه یکسان می‌کند
جاودان گر می‌شوم
منکر بنیاد و اصل خویشتن
بر خدای ننگ و ناموسم
مظفر می‌شوم
زنده‌ها را می‌فروشم
مرده‌ها را می‌فروشم
صاحب بی‌صاحب گنجینه و زر می‌شوم
پیشهٔ پیشینه‌ام را
صنعتم را

---

۱. سمب موزه: پاشنهٔ کفش

یاد آرم
هر گهی که داوران
با من ببازند
هر گهی از مَن منی دیگر بسازند
هر گهی اندر سر و چشم و دلم
با سمب موزه طبل پیروزی نوازند

سوزن سرما
زنای استخوانم بگذرد
لیک چون آتشگه پیغمبرم
در دل و در دیده‌ام آتش ندارم
خاک پزمان[1] گل‌افشانیست
امّا
در زمین آرزوهای جوانمرگ
سوسن و سنبل نکارم
واپسین ماه بهار است
در لبان چشمه
بیت عشق می‌جوشد

---

۱. پَژمان: در فارسی قدیم پژمان، مشتاق دیدار

میسه‌زار[1] زرد خونین
آب می‌خواهد
غرق اندر چشمه‌سار خون خود
کبک زخمین
کبک زخمین
آب می‌خواهد
آب از سرچشمه‌ای که
هفت پشتش آب خورده ...

می‌شناسم مرگ را
آری
آری
من به مرگ خود
شناس خالص و دیرینه‌ام
سحر من را مرگ می‌داند
ز مهر زندگیست
لیک این توتی که می‌ریزد
به فرق حق‌طلب
در آستان دادگاه

---

۱. مێسه‌زار: سبزه‌زار

میوه فولادی احسان کیست؟

مرگ را دیدم
مرگ را دیدم مگر بارِ هزار
پرچم و سنگ و کمان و نان به دست
خویش را اندر نگاه مدعایش
ناتوان بشناختم
ناتوانی که سرش
بر زینه‌های[۱] مرمرین
برخورد و نشکست
زندگانی نیز مرگ است
گر هماهنگ خموشیست
لعبتی بر زنده‌ها
از زندگانی نیست خائن‌تر
گر سلحدار خروش سربداران است
مرگ را دیدم که دیدم
او ببیند نیز من را
هر نفس هر ثانیه هر دَم
بیم من از مرگ نه

۱. زینه‌ها: پلّه‌ها

از مرد چادر بر سر است
بیم من از مرگ نه
از خائنی یاور است
بیم من از نالش رعد خموشی است
از خموشی که یاران را فروشد
همچو در بازار گشته سرد
از خموشان ترس دارم
بیشتر از چنگیز و نیران
از خموشی که طلایست
اما نه برای زرگران است
از خموشی که اصلاً
آرزوی راحت آهنگران است
بیم من از مرد نامرد خموشی است
درد من از مرگ پُر درد خموشی است
ای عزیزان چون توان دانست
در خاموشی مرگ مفاجا
صورتی که دوربین یاد من خواهد کشید
سیرت کیست؟

سنگ بسته آتش ولقان ماضی

در گِل من
بوی باروت می‌کند
یاد جوانمرگان ره‌گم
در دل من
ژاله سوزان اگر بارد ز چشم مادران
برف تر یک عمر می‌بارد
به بام منزل من

تا دم ترکیدنم
یک لحظه یا یک عصر مانده؟
بهر جان تنگ آمده جلد بدن
زنده باد انقلاب![1]
انقلاب رنج و تحقیر و ممات روز من

با همه استادهای پیر دنیای تمدّن
در دبستان کمالش
ساده‌ای چون ما ندیده عالم پیر
خامه‌های کُند ما را
تیز باید کرد

---

۱. انقلاب اکتبر

با تیغ حقیقت
تا نسازد
شه کتاب قسمت فرزانگان را
زمرهٔ بی‌برگ و بی‌فرهنگ تحریر
تیر ما
شمشیر ما
فرهنگ خواهد بود
واپسین جنگی که
تاجیک می‌تواند کرد اندر حفظ خود
جنگ با «فرهنگ» بی‌فرهنگ خواهد بود

بزم دیو تیرگی پایان ندارد
پیر شد زرتشت
مانده قندیلی در تیرگیها
بی‌خداوند
با همه نور و ضیای صبح آیین
اولیای روشنایی را
نمانده
پیر و پیوند و فرزند
اسب ننگم

تیرخورده
پیر فرهنگم
ز تیغ جاهلان از زین فتاده
می‌رود ارغوشت[1] ماتم
در مقام پستی اقبال خود ـ
کوهزاده
افسران ـ
این بچّه‌های عشق و درد و ناز ما
با هوای گریهٔ آواز ما
بیخ گوش مادران غم‌ادا
با کمان و تیر غژک می‌نوازند
نوجوانی در خیابان
جان کَند
مست از رقص سما
آری
آری!
افسران در بیخ گوشم
با کمان و تیر غژک می‌نوازند

---

۱. ارغوشت: رقص

از دهان و چشم و گوش غوره مرگان[۱]
جوی خون جاری است جاری
بشکند آیینه فولادین تمکین
همره آیینه‌داری

ارغنون قلب من
آهنگ تنهایی نوازد
قلب من در زیر بار عار مانده
شه سمندی
شهسواری
نیمه ره
زیر بار خار مانده
آخرین شهباز از پرواز ماند
در تگ باران تیر
واپسین فریاد را
در لب نشاند
نعرهٔ شیطان تیر

جسم من

---

۱. غور مرگان: جوانمرگان

چون صید زخمین است
در دست تو ـ
صیاد!
پَر بکن
اما به نرمی
پَر بِکن
درد تحقیر است
تحقیر است
تحقیر!

دوشنبه ـ مسکو ـ ۱۹۹۰ میلادی

گلی در پنجهٔ بادی

عزیزم شعر من فرزند عشق توست
بمیرم از عذاب درد تولیدش
امید ناامید من پدر دارد
ولی گریان بود از روی نادیدش
به جای تو خیالت را همی بوسم
عزیزم عمر من چون لخچه‌ای[۱] سرد است
خود آتشزاده است و کشتهٔ آتش

نگاهم می‌رمد،
نبضم نمی‌رقصد
نمی‌خندد گل پژمرده آتش
بجای تو خیالت را همی بوسم
پرستوی وصالت را همی بوسم
عزیزم باد نوروزی نیاورده

۱. لَخْچَه: آتش گداخته

برای گل پیام گل نثارت را
به کتف پشته‌ها بادام افشاند
گلابی[1] غنچه خون و خمارت را
به جای تو خیالت را همی بوسم
عزیزم در شب غمزای تنهایی
به جای تو....
خیالت را همی بوسم.
ببینم در فضا رقص پرستویی
پرستوی وصالت را همی بوسم
عزیزم عالمی شعر مرا خواند
چو پیغام حزین یکّه فریادی
گلی بینی اگر در پنجهٔ باد
زگلرخسار پزمانت بکن یادی
به جای تو خیالت را همی بوسم
پرستوی وصالت را همی بوسم

---

۱. گلابی: رنگ گل بادام

نوید تیرماه

ای نصیب رسیده از فردا
عاشق آتشین دل و شیدا
در مزار محبّت و نفرت
گور کرده غم و المهایم را
سوی تو از گذشته می‌آیم
سرحد یاد لشکری دارد
بازی عمر داوری دارد
کو پُلی کز گذشته برگردم؟

از ره بی‌ره هوسهایم
سوی تو پرشکسته می‌آیم

ساز سوزت نهفته می‌ماند
راز مهرت نگفته می‌ماند
چشمهای ترا نمی‌بوسم

سوی تو ای گل تمنّایم
خار در پای خسته می‌آیم
دیده رودها شده کم آب
دیده شامها شده کم‌خواب
من ترا خواب دیده بودم، خواب
سوی تو ای مراد فردایم
از گذشته گذشته می‌آیم

فند شیرین

عقاب ابروانت را نبوسیدم
پرید و رفت...
شراب چشمهایت را ننوشیدم
قدح بشکست
گل رویِ ترا بوییدنی بودم
خزان آمد
امید زندگانی فند شیرین بود
گران آمد،
گران آمد

نصیب بی‌نصیبان

ز سوز بی‌نصیبان دارم آتش
ز برق چشم شیطان دارم آتش
ز برف خشم کیوان دارم آتش
ز آتشهای سغدان دارم آتش
به جان از هفت کیهان دارم آتش
از این خودسوزی سود من زیادست
محبت مذهب بی‌مذهبان است
گنهکاری است اصل بی‌گناهی
وبال من ثواب عارفان است
خیال بخت آسان کوچیم کرد
به شهری که سرای لولیان است
درِ مرد مرا توفان بکوبد
یتیمی عشق من در آستان است،
کلید بخت من در آسمان است.

وداع

دل صبح از آه شب شد سیاه
شب نامرادان ندارد صباح
غمت را گذار و ببر شادیم
ز غم رشوه خواهم من غمگدا
تو هم می‌روی
همه می‌روند!

صبا بوی صد برگ پژمرده آورد
خیالم غم شادی مرده آورد
بدوش شب ناتوان تکیه کردم
سرود وداع ترا گریه کردم
تو هم می‌روی؟
همه می‌روند!
همه می‌روند
همه می‌روند!..

فریاد نهان

من همانم که دوست می‌دارم
عاصی را که عاشق من نیست
من همانم که بخت می‌بخشم
عامیی را که لایق من نیست.

من همانم که نغمه‌پردازم
از فغان نهان نالش خود
من همانم که می‌زنم فریاد
در دل شب به گوش بالش خود

من همانم که می‌زنم چَک چَک[1]
از قران خطای اختر خود
من همانم که زهر می‌نوشم
از فراغ نزاده دختر خود

---

۱. چَک چَک: خندهٔ بلند، کف زدن از سر نشاط

من همانم که از مدارایم
با زمان
بی‌مدارم و بی‌روح
من همانم که قهقههٔ مستیم
پر بود از حقارت و اندوه

من همانم که در فریب خود
گویی سعدی است در غزل استاد
من به آنم که در همه دنیا
(در طربخانه آلم آباد)
مثل من نامراد
مباد
مباد
مباد!

خریدار

من اسب می‌خرم
اسبی سمند وزینی بلند و رکاب سخت
اسبی که بر پیاده نماید مکان بخت
اسبی که جلوه می‌کند و شیهه می‌کشد

آهوی شهر کشته را بر دیه می‌کشد
از سنگ کینه حسود
از چشم تیردار
تا چشمه‌سار پاک
تا هلبوی[1] کوهسار

من اسب می‌خرم
برق امید و
نور نوید و

---

۱. هلبو: پودینه، نعناع

قاصد بهار
شبدیز بی‌سواره؟
نه!
همراه شهسوار
من اسب می‌خرم!

نامه‌ای به یک رهگذر

مرد خدا
سلام!
ای بی‌بقا
سلام!
از حزن ما درود
از درد ما سلام

نعل سمند تو
در آستان من
از چشم بد نشد
مُهر امان من

ای رهگذر سلام
نیمی نظر سلام!
از جان عشق سوز

از چشم تر سلام

تَرباد[1] می‌رسد
شبها به داد من
بوی تو می‌کند
گلبن یاد من

باد پر از فغان
یاد پر از خُمار
یاد پر از بهشت
یاد پر از بهار

بر نخل نوبرت
از بید من سلام
بر چشم شب خوشت
از شید[2] من سلام

در بوستان تو

---

۱. تَرْباد: باد مرطوب
۲. شید: آفتاب، خورشید

گل جاودانه است
آه خزان من
مرگ جوانه است

بر خنده فرح
از اشک من سلام
بر شهرزاد تو
از رشک من سلام
سلام!
سلام!

خیابان زن تنها

خیابان زن تنها
غمستان تن تنها
گل تنهایی خشکیده
به گلدان زن تنها

خیابان زن تنها
بیابان تن تنها
کشد چون طفل بی‌مادر
ز دامان زن تنها

خیابان زن تنها
ز گردون می‌شود آغاز
چو روح صاحبش آخر
به گردون می‌کند پرواز

از این کاشانه بی‌در
از این گنجینه بی‌زر
از این آتشگه خاموش
از این کیهان بی‌اختر

زر و زیور که می‌یابد؟
دل و دلبر که می‌خواهد؟
گُل اخگر که می‌بیند؟
گل اختر که می‌خواهد؟!

چه می‌خندید ای مردان؟
چه خاموشید ای مردم
خیابان زن تنها
شما را می‌کند محکوم!

عشق‌نامه

در پیروی مولوی

ای بود من
ای سود من
اندر بیابان
رود من
ای مشعله
ای دود من

ای عشق من
ای صد کتاب
ای صد سؤال و
یک جواب
ای اختر صد انقلاب
ای زاده صد آفتاب

بی‌دردی و دردم ز توست
آتشگه سردم ز توست
گل غنچهٔ زردم ز توست
نامردی مردم ز توست

تو ماتم و عید منی
هم دیده هم دید منی
شیطان و ایزدِ منی
تو مرگ و تولید منی

نظم ترا آذر منم
بزم ترا ساغر منم
خصم ترا یاور منم
رزم ترا شش پر منم

تو خنده من چشم ترم
تو شعله من خاکسترم
دریا تویی من گوهرم
تو سروری من بی‌سرم

تو رعدی و من بی‌صدا
تو برقی و من شعله‌زا
ای در زمین و در سما
قرض و مکافات و جزا!

درمانده‌ها را داوری
دلسردها را آذری
هم این رهی
هم آن رهی
«هم این سری
هم آن سری»[۱]

ای عشق
درد دردها
من بی‌خودم
تو بی‌خدا!

---

۱. این از مولوی است

بخشنده

از کوچهٔ مرادم
راه گذر ندارم
از خود فرار کردم
تا تو سفر ندارم
در بزم رزم هستی
بی تو سپر ندارم

دزدی مرا نجوید
از سیم و زر خلاصم

از رهزن دل و دین
از خویش می‌هراسم
بی‌چشم راستگویت
خود را نمی‌شناسم

گم کرده‌ام گران است
در زیر چرخ گردان
در گرد خویش گردم
چون سنگ آسِ ویران
آسوده‌ای پر آرمان
ناسوده‌ای پشیمان

از خار زار هستی
گل چیده می‌توانم
با دیدهٔ پس سر
من دیده می‌توانم
بی‌عذر و توبه برگرد
بخشیده می‌توانم!

مهرگانی

در گردش چرخ علتی هست
کز دیدهٔ دادگر نهان است
چرخی که ترا به من نیاورد
بدخواه قران اختران است

دو اختر سعد از دو کیهان
دردا نتوان رسید با هم
از چشمهٔ چشم خود خورم آب
من تشنهٔ مهر مهرگانم

ای تازه‌ترین ترانهٔ عشق
ای پای به سر فسانهٔ عشق
ای بر دل سرد من رسیده
از تو فر و شادیانهٔ عشق

گلبُن خزان و غنچهٔ برف
بوی عسل بهاری دارد
پروانهٔ چشم آتشینت
می‌رقصد و بی‌قراری دارد

امّا چه کنم که چرخهٔ چرخ
سرگشتهٔ آسمان نیست
ای نخل پُر از جوانی عشق
نوروز تو مهرگان من نیست

جادو

به هر دمی که از آدم غنیمت است
به درد من که منت محبت است
به آتشی که از خدا بشارت است
ترا به خویش جادو می‌کنم!

به سبزی بهار آرزوی من
به نبض بی‌قرار و پیشگوی من
به قصد ژاله‌کاری[1] عدوی من
ترا به خویش جادو می‌کنم.

اگرچه خیرخواه و غیرپروری
غم منی و غمگسار دیگری
اگرچه سرد جان و چشم آذری
ترا به خویش جادو می‌کنم!

---

۱. ژاله: تگرگ

به شرم من که زادهٔ اسارت است
به ننگ من که تکیه‌دار طاقت است
به اشک من که گوهر است و قیمت[۱] است
ترا به خویش جادو می‌کنم!

به حزن مخفیانهٔ[۲] ترانه‌ام
به عشق پاک سوز سغدیانه‌ام
به صبر مردافکن زنانه‌ام
ترا به خویش جادو می‌کنم

---

۱. قیمت: قیمتی، گران، گران‌بها
۲. مخفی: تخلص شاعر

فرشتهٔ تنها

گلخن ماه و آه آتشگاه
شیون با دو گلشن عریان
جامهٔ صوفیانه پوشیده‌اند
سنگهای فقیر کوهستان

منزل تو ز آه من گرم است
محفل تو ز سوز من روشن
نامهٔ هجر توست برف سفید
ای شه بی‌نشان، به نام من!

خنجر سرد سمین سرما،
غنچه را وحشت اجل دارد.
در زمین دل حزین من
آسمان تخم یخچه[1] می‌کارد

---

۱. یخچه: یخ کوچک، تگرگ

در دمِ ترمه[۱] آدم برفی
کلبهٔ برفی می‌کند آباد
در حصار بلند تنهایی
قلعهٔ سنگی می‌کنم بنیاد

برف اشک فرشتهٔ تنهاست
سردی روزگار من دارد
در تگ برف دی نهال دوبر[۲]
میوه‌ای از بهار من دارد.

بزم زاغ و زغن چمنگیر است
برف می‌بارد،
به گلشن
برف می‌بارد

از دل من
از دل من
برف می‌بارد

۱. ترمه: بهمن
۲. نهال دوبر: نهالی که دو بار برمی‌دهد.

بر دل من
بر گل من
برف می‌بارد
برف اشک فرشتهٔ تنهاست ...

با هوای باد و باران

فصل راز من گذشت
نوروز ناز من گذشت
با هوای باد و باران
سوز و ساز من گذشت

درد من از من بزرگ است
شادیم آذر ندارد.
دختر نازادهٔ من
جاودان مادر ندارد.

گنج حسنم ناعیان است
در جهاز نوعروسان
عشق من بابونه کارد
در مزار نامرادان....

ترانهٔ پدرود

سیبرگه[۱] خزان، بر گلِ سیبرگه خزان
جانم به لب آمده ز فریاد نهان.
مانندهٔ نقش باد اندر آب است
نوروزی و خودسوزی عمر گذران

ای عمر
ای باد
ای بخت
غمزاد!

من آتش چشم تو بودم سرد شدم
من سبزهٔ مهر تو بودم، زرد شدم
من قله سحر تو بودم، گرد شدم
من شادی عشق تو بودم، درد شدم

۱. سیبرگه: چمن

ای مرد
ای درد
ای نور
ای سرد

دام تو به آزادی من چنگ زند
حزن تو به شیشهٔ دلم سنگ زند
نور تو صفای آفتاب صحراست
صبح تو به شام عمر من رنگ زند.

ای عشق
ای عود
ای اشک
ای رود!

چشم تو به چشم آسمان می‌ماند
خشم تو به خشم عامیان می‌ماند
مهر تو به ناز کودکان می‌ماند
رشک تو به رشک لولیان می‌ماند

ای مرد
ای درد
ای نور
ای سرد

ای عشق
ای عود
ای اشک
ای رود

پدرود!
پدرود!

نبض بهار

سروش عشق از کیهان رسیده
ز برق شادی دیو غم رمیده
ترا ای غصه میراثی پدرود
درود، ای سوز از سرما رسیده

من و تنهایی و جان کندن و شب
بیابان و غزال تیرخورده
به سوی پشته‌های سبز باید
گریزم زین محیط زنده ـ مرده.

سر هر صخره رقص میسه گویاست
تگ هر سنگ چشم چشمه بیناست
اگر نوروز یاری کهنه روز است
محبت روزی نوروزی ماست.
به استقبال شهمرد امیدم

جهاز حسرتم را غنچه کردم
دو ره گمکردهٔ تنها به هم آر
بهارا، از کرامات تو گردم.

چو زندانی آزادی خویشم
بهار را بندیم کن، بندیم کُن
به مثل خاک و باد و آب و آتش
بهارا، زنده‌ام کُن، زنده‌ام کُن.

جمعیت تنها در خیابان فریبا

این زن
این تنهای تنها
در خیابان گل بکارد
از سرشک خنده‌هایش

این سفیر رعد
این برق شررزا
عاقبت از سردی خواهد مرد
در آغوش آتش

این زن
این گردی که ترسد
از صدای بال بلبل
سوی سنگرها کشد نامردها را
هم سکوتش

هم ندایش

این زن،
این گل کارِ سبزانیده از امید نَوْمید
گلشن خار مغیلان
این زن
این نالندهٔ درد هزاران
در دلش صد نالهٔ ترکنده پنهان

در شب معراج نوروز
چشم از گردون نپوشد
خضر پاکی را همی خواهد
ز چشم شبنم سه برگه[1] دیدن
عشق‌ورزی زمین و آسمان را خواستگار است
آشتی زندگی و مرگ را خواهد
ز لحن کودک نوزا شنیدن

این زن
این بانوی گلدوز آلَمْها

۱. سه برگه: نام گیاهی است

بی‌هنرها را ندارد چشمِ دیدن
چشم ایشان نیز او را
از دو صد جایش مرادِ پرمه[۱] دارد

این زن
این حور تمنّا
بخت را در خواب دیده
زندگی را در فریب انجمنها
می‌کند جولان عزیز باد و باران
در خیابان فریبا

این زن
این از خویش دامنگیر
اندر دار دنیا
جز خیابان فریبا
مسکن دیگر ندارد.

چون به حق خواهد سپردن جان ناحق
در سرِ بالین تنها

---

۱. پرمه: مته

مادر و دختر ندارد
این زن
این جمعیت تنهای تنها

انتقام زن

می‌روم از آشیان مرمرینت،
اولینت،
آخرینت،
بهترینت!

می‌روم از سنگر امیدهایم،
تیر پالای نگاه آتشینت

می‌روم کز خویش یابم خویشتن را
معبد و غمخانه و دار و رسن را
از برای مردهٔ عشق غریبم،
در نگاه زنده‌ای گور و کفن را...

می‌روم بی‌توشهٔ مهر و بقایت،
در لب خاموش سوگند وفایت،

می‌روم همچون عزیز باوفایت،
دشمنت را دوست می‌دارم به جایت...

پیکری از سنگ پرتاب

به یاد خاطر آزردهٔ زن
به یاد عاشق دلمردهٔ زن.
به یاد حزن و آب دیدهٔ زن
به یاد غنچهٔ ناچیدهٔ زن
به یاد معبد و محراب و مهرش
به یاد آتش و افسون و سحرش
به یاد قبلهٔ بی‌قبله‌گاهش
به یاد هستی بی‌سرپناهش
به یاد خنده‌های اشکبارش
به یاد حسرت و درد و خمارش،
به یاد گلشنِ پژمردهٔ زن
به جای معبد و عابدهٔ زن
ز سنگ مردها افکنده سویم
برای خویش هیکل[۱] می‌گزارم.

---

۱. هیکل: پیکره

گاهی که عاشق نیستم ...

گاهی که عاشق نیستم
دنیا همه غمخانه است
عشق و امید دیگران
از بهر من افسانه است

گاهی که عاشق نیستم
در خانهٔ من نور نیست
از آشنا جویم کنار
بیگانه از من دور نیست

یک آدم خوشروی نیست
یک گل ندارد رنگ و بو
شیطان ثروت
حرص زر
در دل بگیرد جای تو

بی عشق سخت و کاهل است
بی‌آرزو و جاهل است
بی عشق بی‌ارمان شود
بی عشق سنگ ساحل است.
گاهی که عاشق نیستم
من کیستم؟
من چیستم؟
گاهی که عاشق نیستم
من نیستم!
من نیستم!

شعر نبض

به چشمم بشنوم فریاد چشمت را
زبان چشم مَستت لرزه بنیاد است
من از شادی دیدارت چه‌سان میرم
سرم در کتف تو از بخت بی‌یاد است

به مثل قُله بودم سرد و سرافراز
نبودم منتظر کاشفی دیگر
غرورم چارهٔ بی‌چارگیّم بود
شکوه من ز بی‌حالی حمایتگر

جهان را با نگه پیموده‌ام اما
نگاهی جز نگاه تو به یادم نیست
امید زندگانی قند شیرین است
خیالی بی‌خمار تو مرادم نیست

به هر مُلکی برفتم در پیام خود
به غیر و آشنا عرض تو را بردم
تو در این دهر بودستی[1] و جانم را
چرا با پرمهٔ تنهای آزردم

دمی که هجر تو جان مرا می‌سوخت
سرشک تو ز ناکامی نمی‌جوشید؟
سرودت جامهٔ حسرت نمی‌پوشید؟
دلت از چشمهٔ چشمت نمی‌نوشید؟

چو نصف عمر من بی‌تو فراری شد
به جای وصل هجرت یادگاری شد
دلم،
چشمم،
وجودم
روز و شبهایم
ترا پزمان و طلبان و خماری شد

ترا بشناختم از شعر نبض خود

---

۱. بودستی: بوده‌استی

ترا بشناختم از لرزهٔ جانم
مرا بشناختی از لفظ عصیانم
مرا بشناختی از حزن چشمانم

بگو ای شاه‌مرد یکه و سَرسان[۱]
خود تو تاکنون چون زیستی بی‌من
دمی که خنده می‌کردی به حال خود
میان خنده‌ات بگریستی بی‌من؟

۱. سَرْسان: آواره

دریا

به دریا می‌زنم خود را ز تنهایی
دلم از اَلّهٔ[1] شیوا بیاساید
سرم از گردش دنیا بیاساید
در آغوش گوار[2] و پاک دریا باد[3]
تنم از خواهش کیمخوا[4] بیاساید
به دریا می‌زنم خود را چو سودایی!

درون چشم من دریا خروشان است
شرار خشم من دریای سوزان است
ز اوج خنده‌ام قهقه زند موجش
بگریم، همره من سخت گریان است

---

۱. اَلّه: لالایی
۲. گوار: گوارا
۳. دریا باد: نسیمی که از سمت رودخانه و دریا می‌وزد
۴. نوعی مخمل بسیار نرم

چنان پاکیزه کار و پاک‌آثار است
مگر مادر خدایی روح ایمان است؟

ز برق چشمها و خشمها سوزان
خودم را می‌زنم بر عالم دلخواه
خروش و صافی امواج را جویا
نه از خاکم
نه از افلاک
نه از میمون
هزاران سال از این پیشتر روزی
برون رفتم من از آغوش این دریا

فصل بی‌نام

آسوده و خوشم
چون رود تیر ماهی
در موجک نگاهم
سنگ است شیرماهی

در گریه‌ام سپر نیست
در خنده‌ام سلاحی
خواهم ولی نتانم
دیگر کنم گناهی

از بد گوهر فراری
تا نیک و خیرخواهی
بر روی شب گشایم
درهای صبحگاهی

در دام فصل بی‌نام
از لخچهٔ نگاهی
از سوز خود کنم دور
چون برگ تر، چو کاهی

چون خارپشت جویم
در خار خود پناهی
عالم به ترکش من
بی‌غم کند نگاهی...

عشق من

لاله‌ها در یاله‌ها[1] مشعل شدند
میسه‌ها در یانه‌ها[2] مخمل شدند
کوزه در بر دختران آتشک
در سر سرچشمه‌ها معطل شدند
در بهار عشق و امید و هوس
تو چرا از من گریزان عشق من
آبرویم صدقهٔ نام تو باد
آب چشمم را مریزان عشق من

رود با دیوار سنگی در ستیز
کاکلان بید مجنون ریزریز
باد زلفین درم را می‌زند
گویدم از خانه سردت گریز

---

۱. یاله‌ها: کوهپایه‌ها
۲. یانه‌ها: کوهپایه‌ها

تا کجا بگریزم از ارمانِ تو
ابر گریان
برق خندان
عشق من؟
دوُرِ دوَران،
طفل کیهان
جان جان
تو چرا از من گریزان، عشق من؟
آبرویم صدقه نام تو باد
آب چشمم را مریزان عشق من!

راه سفید[1]

تو «خیر»[2] گویی بی‌سُخن
من «خیر» گویم بعد آه
دانم که روز روشنم
بی‌چشم تو گردد سیاه

دانم که بعد رفتنت
جان در بدن تنگی کند
دانم که دل بار هزار
پَستی و بی‌ننگی کند

پروردهٔ باغ منا
حیفا که خارت می‌کنند
ای سیر از مهرِ و وفا

---

۱. راه سفید: پدرود، سفر بی‌خطر باد!
۲. خیر: خداحافظی

با مهر زارت می‌کنند

دانم که دردت بگذرد
چون شاخباران بهار
دانم که سوی من روی
چون تشنه سوی چشمه‌سار

اکنون که بی‌من می‌روی
با خود مبر خورشید را
اقبال من همبال توست
از من مبر امید را
گرچه عزیزت نیستم
جان عزیز، راه سفید
مانند من در نیمِ راه
اصلاً نمانی ناامید
راه سفید،
بخت سفید!

ناقل نور

شهپرک اطلسی دخت فرشته
نام خدا در خط بال تو نوشته
رقص تو گوینده‌تر از شعر و شعور است
عشق تو
سوزنده‌تر از وسعت نور است
قسمت سه روزهٔ تو راز الاهی است
عصمت خود کشتنت
از زشتی ما نیست؟!
عمر تو
کوتاه‌تر از آه نجات است
مرگ تو
عمر ابد عشق حیات است...

در آستین موجها...

بر آستان افتاده‌ام
از آسمان اوجها
دریا همی گرید چو من
در آستین موجها...

اندر سر زانوی باد
بی‌یاد خوابم می‌برد
حیف شناور بودنم
در قطره آبم می‌برد...

از کهکشان افتاده‌ام
بر خرمن بیچارگان
که می‌کشم چون مور ره
از خاکدان
تا اختران

تابوت پاکی خالی است
بر دوش سرد موجها
بر آستان افتاده‌ام
از آسمان اوجها...

قفس طلایی

زندگی مایل گلخنده نشد
بخش پندار چمن‌پرور من
من چو بیدار شدم
رفت به خواب
یار من
یاور من
خاور من!

حلقه از پای هما بگشادم
بی‌خبر زانکه قفس طلاییست
بی خبر زانکه برای بنده
روحِ احیا هوسِ فردا نیست...

از دو صد جای شکستند مرا

کار بیهوده بود کفشیرم[1]

گشنگی چیست

نپرسید مرا

سیرم

از خوردن خود

من سیرم!...

---

۱. کَفْشیر: به هم پیوستن، جوش دادن

همه زندانها دارند روزن

گل امید ما را گلشنی نیست
نگاه سرد غم را گلخنی نیست
ز عریانی ارمان شرمساریم
عروس هرزه را پیراهنی نیست
شب شبها بود آبستن شب
صفای آرزو حُسن منی نیست
ز بار درد و حسرت کوزه‌پشتیم[1]
غرور سرو زینِ توسنی نیست
نمی‌بینم پیش پای خود را
ز بس چشم و چراغ روشنی نیست
از آن مرگ مرا نامرد خواهد
که مردی در جهان مرد از زنی نیست
همه زندانها دارند روزن
ولی زندان ما را روزنی نیست

---

۱. کوزه‌پشت: گوژپشت، کمر خمیده

بندهٔ آزادی زندان خود...

خوار در دل، پای در گِل مانده‌ام
از فریب عمر غافل مانده‌ام
بس‌که در قاب تمنّا زیستم
در نقاب خواب کاهل مانده‌ام
باد بودستی همه فضل و فنم
فیلسوفِ مکتب فیل مانده‌ام
بود شادی و فرح انعام من
غم فروش حسرت دل مانده‌ام
مرده‌بان عشق گل‌بیز بهار
با خزان سرد و قاتل مانده‌ام
مرگ جاهل را خدا آسان کند
تا بداند از چه فاضل مانده‌ام
زندگی گریان من
بگذشت و رفت
با سراب هرزه مایل مانده‌ام

بی صفی نیا،[۱] سفینه نور برد
با سیه‌زادان به ساحل مانده‌ام
مردۀ روح مرا تابوت نیست
در دیار خویش سائل مانده‌ام
«بندۀ آزادی زندان خود...»
با همه دنیا مقابل مانده‌ام...

۱. صفی‌نیا: اشاره به نام خاندان شاعره

بعد هزار سال

بعد هزار سال
شهباز فضل بر دیار یار خود رسید
روح بلند بر مقام کوهسار خود رسید
«شهنامه» همچو نامه عدل و کمال شه
آخر به دست صاحب بیدار خود رسید...
اما حکیم خسته‌جان
در ورطهٔ زمان
دریافت وارثان خود ره‌گم و سرگران
بشناخت راویان شعر از شور و من منی
از علت نفاست
از سکتهٔ زبان...
بعد هزار سال
نفشانده گرد راه از کفش و جامه‌اش
ننموده‌تر به رنگدان اشک خامه‌اش

فردوسی تیر خورد[1]
بر قلب جاودانه‌اش
بر کوه شانه‌اش...
ای خاک بر سر همه دعواگران خاک،
بعد هزار سال
نیز

جنگ تبارکشته را
گر برد،
خصم برد!
بعد هزار سال
در پایتخت دولت خونشار[2] تاجیکان
فردوسی تیر خورده و تاجیک لیک مرد.
فردوسی تیر خورد

تیری که بوده
در کمان جهل معنوی،

---

۱. در تظاهرات پاییز ۱۹۹۲، در پایتخت تاجیکستان می‌گویند، نخستین تیر شانهٔ پیکرهٔ استاد فردوسی را شکافته ...
۲. خونشار: خونریز

تیری که بوده
با همه پنهانی
دیدنی
در زهرهٔ خصومت سلطان غزنوی...

در آستان گمان...

برای زرد و خزان
شعر یاد می‌گویم
برای سبز و جوان
بیت شاد می‌گویم
دمی که گریه زخمین کند گلوگیرم
به عشق مردهٔ خود
«زنده‌باد!» می‌گویم!
برای همنفسی با قفس همی‌سازم
برای خار و خسی
«کو نجات؟» می‌گویم!
در آستان گمان
آسمان مبارک نیست
به سائلان طمع
درد زاد می‌گویم
قصیده‌های ازل را به رودبار مست

ترانه‌های عدم را
به باد می‌گویم
ز دَرد جمعیت خالی از معنا نِی زیست
به‌گوش عاقل و دیوانه
داد می‌گویم!

بانگ سکوت

در حصار ناتوانی ناتوان شد ننگ من
گرد چشم نامرادی گل کند آژنگ من
بس نکردم نغمه‌پردازی به ساز دیگران
از غم تنهایی ترکد آه در آهنگ من

حزن فریاد مرا هوش شنیدن نیست، نیست
زنگ بسته از خموشیها زبان ننگ من
لاله‌ها در زیر باران زرد از درد مند
زعفرانی است از رنگ محبت رنگ من

نبض گریانم بر غم برق خندان می‌تپد
یک چمن امید می‌میرد به زیر سنگ من
جای خودسازی حقیران حقّه‌بازی می‌کنند
در گلوی سخره خونشار

است چنگ هنگ[1] من
می‌رسد روزی به گوش ننگ بر دار وطن
از سکوت خاطر خارا صدای زنگ من!...

---

۱. هَنگ: شهامت، شجاعت، دلاوری

قدرت زن ملامت مرد است ...

بی‌نشان را نشانه می‌خواهم
بی‌زبان را زبانه می‌خواهم.
از دروغ فروغ رخشنده
از حقیقت فسانه می‌خواهم
غصه‌ام بوسهٔ مغیلان است
درد را شادیانه می‌خواهم
از دَمی زندگانی جاوید
از غم غم ترانه می‌خواهم
قاتلم رشک و حاصلم اشکست
زین دو دریا کرانه می‌خواهم
قدرت زن
ملامت مرد است
قدرت عاجزانه می‌خواهم
دولت تاجرانه خوارم کرد
دولت تاجیکانه می‌خواهم.

اژدهای نزاع بر گنج است ...

با زمانه زبان نخواهم یافت
بی الم نیم نان نخواهم یافت
تیر حق از کمان شر جسته
تاب حق را توان نخواهم یافت
اژدهای نزاع بر گنج است
سود را بی‌زیان نخواهم یافت
از بهار خزان گردآور
زینت شایگان نخواهم یافت
امن من در زبان خاموشیست
زین امانت امان نخواهم یافت
زیستن زندگانی مرگ است
مرگ را بی‌نشان نخواهم یافت.
اختران از بلندی می‌میرند
در زمین آسمان نخواهم یافت
شبنم دیده‌ام نم درد است

درد را شادمان نخواهم یافت
دولت دو جهان مدارا است
وحدت یک جهان نخواهم یافت
در هوس خانهٔ دلم جنگ است
از اسارت امان نخواهم یافت!...

گویید به نوروز...

«گویید به نوروز که امسال نیاید
بر کشور خونین‌کفنان در نگشاید
بلبل به چمن نغمهٔ شادی نسراید
خون می‌دمد از خاک شهیدان وطن وای
ای وای وطن، وای!...»

خلیل‌اله خلیلی

گویید به نوروز
که نو نیست غمِ ما
از حسرت خونین کفنان
چشم نم ما
از وحشت عاق پدران
پشت خم ما
گویید به نوروز که هر روز بیاید!

هر روز بیاید!
در غمخانه گشاید
ز آیینه دل زنگ جراحت بزداید
بلبل اَلَم ملت بیچاره سراید
گویید به نوروز که نوروز بیاید!

گویید به نوروز
که رزمیده بیاید
از سنگر مردان شرف‌دیده بیاید
از گور شهیدان گل غم چیده بیاید
گویید به نوروز که پیروز بیاید!

تا میهن ما پایگه میرشکار است
در گلشن ما کشتن گل غنچه بهار است
هر پشته مزار است
مزار دل زار است
گویید به نوروز الم‌سوز بیاید!

در گوش رسد نالهٔ مرغان گرفتار
گل‌پوش کند مرقد یاران وفادار

جاوید کند عمر فر برق شرربار
گویید به نوروز که خوش روز بیاید!

بی حسرت و بی‌وحشت و مسرور بیابد
به فاتحهٔ داور مستور بیاید
بر چشم و دل غمزدگان نور بیاید
گوید به نوروز فرآموز بیاید...

دلخواه و دل‌آگاه و فرآموز بیاید
بر گلشن سرمازده خوش‌سوز بیاید
گویید به نوروز که نوروز بیاید
عاشق نکند یاد گل‌افشای چمن وای
شاعر نرسد بر در امداد سخن وای
«خون می‌دمد از خاک شهیدان وطن، وای!...»
ای وای سخن
وای چمن
وای وطن
وای!...

تاجر تجربه

ز سنگ ماه معدن می‌فروشم
ز زنگ آه آهن می‌فروشم
تموز آرزویم برف‌سوز است
خزان حزن گلشن می‌فروشم

به جای شبنم شب‌زاد پاییز
صفای اشک بهمن می‌فروشم
من و تجربهٔ یاران تاجر
فریدون را پی فنّ می‌فروشم

من نشکسته از طوفان وحشت
ز بَرگ شیشه هاون می‌فروشم
بس از عشق وطن بی‌خانمانم
غم ارزان میهن می‌فروشم

به نامردان پست کوهزاده
بلندی فر زن می‌فروشم
ز انبازان خائن قرض دارم
که دشمن می‌خرد، من می‌فروشم!

مادرم در پشته خواب است ...

مادرم در پشته خواب است
رعد بیدارش نخواهد کرد
برق نافارش[۱] نخواهد کرد
دوری و بی‌مهری من نیز
آزارش نخواهد داد
درد شیرینی
ز فند خویش بیمارش نخواهد کرد...

مادرم در خواب بیدار است
قطره را در برگ گل گرداب می‌بیند
مرگ شیرینی بیداری خواب است
مادر من زندگی را خواب می‌بیند...

مادر در پشته خواب است

---

۱. نافار: ناراحت

بالینش از سنگ خارا
در حصار تربت خود
هر بهاران
لاله می‌کارد برای من،
ـ لالهٔ رخسار خود را...

اشک توفان

هر گهی
پُر می‌شوم
از درد
از فریاد
از عُصیان
در حصار هرزه و بهتان،

هر گهی
می‌لرزم
از دم کوتهی طاقت تحقیر
در گلویم
پنجهٔ خونین خاقان،

هر گهی
از پای می‌افتم

ز بار ناتوانی
می‌خراشم سنگها را
می‌شوم از خاک بالا
با مدار زندگانی

هر گهی که صبر ناترکیدنم
در سنگ می‌گرید
هر گهی که
روح عصیان پرور من
در سکوت هرزهٔ آهنگ می‌گرید

تا نترکم
از خروش آتشینم
تا نسازد سنگباران گران خنده‌هایم
نیم عالم را ز خواب جاهلی بیدار و گریان
زین خودخواری به دوش ننگ و عارم
سر به دوش کوهساران می‌گذارم

رعد را بر دوستگانی محبت می‌کنم دعوت
همچنان باد اجنّه

در فضای ورطه تنهای می‌رقصم،
همره تُندر
بلند و خسته می‌خندم
بر مزار افتخارم!

آری، آری
قصهٔ مردانه گیم
یک جهان نامرد را نان می‌دهد
لیک
جز دیوارهای حزن بنیادم
هیچ کس
هرگز
نمی‌داند
چرا
در نیمه شبها
مشت بر در می‌زنم
در مشت می‌گریم.

هیچ کس
هرگز

نمی‌داند
چرا
در آستینم
همچو طوفان
با سرشک خشک
می‌گریم!
آری، آری
با سرشک خشک می‌گریم!...

ناز من بر زندگی مشت من است

بزم هستی مست آزم می‌کشد
رزم قسمت بی‌نیازم می‌کشد
ثروت روز سیاهم، ساحری
گشنهٔ نان و پیازم می‌کشد
ناز من بر زندگی مشت من است
خوسه‌پرور[1] حسن‌نازم می‌کشد
خصم بدخو را خدا بخشد!
مرا
خویشتن خویش سفله سازم می‌کشد!
غصه‌پرور نیستم
گل‌پرورم
حُزن گلباغ ایاسم[2] می‌کشد
آگهم از وحشت محمودها

---

۱. خوسه: مترسک
۲. آیاس: صاف و سرد

خشم و پندار ایازم می‌کشد
چنگ من با نغمه‌ای هم جور نیست
چنگ هستی نغمه سازم می‌کشد
هر نفس میرم برای زندگی
زندگانی باز، بازم می‌کشد!
سر به گردون تمنّا سوده‌ام
بی‌قیاسی سرفرازم می‌کشد...

اوستاد صنعت تنهاییم!

از بهار مهر مادر
تا شکار مکر داور
از دو صد مکتب گذشتم
تا سواد بیسوادان را کنم انکار
تا بگویم با زبان شعله آزار
معلومات عالی تنهایی دارم
اوستاد صنعت تنهاییم!

از کتاب کهنهٔ آزاد دنیا
از حساب بی‌حساب تاجران
از حرص سودا
از شتاب حکمت باد
از عتاب حسرت یاد
از اَلَم
از رشک

از اشک تمنّا
درس مجانی که می‌خواهد؟
پند نادانی که می‌خواهد؟
کسب من با نصب آهن کار دارد!
در دل شبها چراغش
پیش پای اشک را روشن کند.
بامدادان سیه‌فام
آرزوهای غریب و مرده‌ام را.
در حریر آه پیچانیده و مدفن کند..
آری، آری
معلومات عالی تنهایی دارم!
اوستاد صنعت تنهاییم!

گرچه اندر انجمنهای سواد عامیانه
با نشان خاصّهٔ خود
بی‌نشان و بی در خشم
حلقهٔ دار بلند صنعتم را
بر کسی ارزان نبخشم!...

از دل تو می‌گذرم

چو هوا از نفس ناقل تو می‌گذرم
چو نوا از قفس منزل تو می‌گذرم
دل سرمازده‌ام تشنهٔ زار شرر است
آتش شعله کشم نازل تو می‌گذرم
شبروان را نگاه پنجره تاریک است
جان به لب
نور طلب،
مایل تو می‌گذرم
من و دریای هراس و شب بی‌اختر و ماه
زره بی‌رهی بر ساحل تو می‌گذرم
زندگی عرض شتاب نفس کاستگی است
آرزومند دم محفل تو می‌گذرم
جرس دل شده خنیاگر صحرای من است
پنجه بر دایرهٔ محمل تو می‌گذرم
شاعر عشقم و از عشق خدا داد نیم

ساحر بی‌هنرم قائل تو می‌گذرم
هوس شاهپرت بال فرم را بشکست
خاک بر دمدمه‌ام، از گل تو می‌گذرم
پیش از دست قضا چشم ترا می‌بوسم
پیش از دار جهان از دل تو می‌گذرم...

آیینه سیه، کینه سیه ...

در مجلس شه مسئله عام دگر نیست
افغان فرح داور احکام دگر نیست
ما ذوق خداداد به هر باد نبخشیم
الهام قدر زیور و انعام دگر نیست

در کلبهٔ ما خانه‌خرابان به دو نوعند
یک را هوس عافیت و کام دگر نیست
آزادی مرغان هوا را نپرستیم
ای بنده خوش از بندگی، پیغام دگر نیست

تقصیر سحر نیست سیه‌رویی مامش
طفل گنه ما پسر شام دگر نیست
خوش اثران را خطر مرگ نمانده
خونین کفنان را سپر و دام دگر نیست

آیینه سیه، کینه سیه جاده سیاه است
آیین سیه را فرانجام دگر نیست
ما را به در خواجهٔ بدنام سر افتاد
خوشکرده بر آن است که خوشنام دگر نیست ...

هوس بی قفسی

نفس بی هوسی زوزه پرخاک غم است
هوس بی قفسی مرگ و نجات عجم است
گهر خاک و سماها را بهم آمیخته‌اند
لیک شرمنده و پرکندهٔ هستی عدم است

پدر مرگ سپر دارد و خنجر دارد
دختر بی سلح[1] زنده دلان صبحدم است
دردسر تربت خود نوحه کنان می‌رقصیم
روح ما تشنه رود رمق و بیش کم است

انجمن از ثمر هرزه فراغت خواهد
بی نصیب فرح از خون رزو جام جم است
ما به خاکستر خود دانهٔ خوش کاشته‌ایم
طاعت سفله گنه توبه جاهل ستم است

---

۱. سِلَخ : سلاح

دیده پوشیدن فراز خطر رسوایی‌ست
چشم بگشادن شّر از نظر دام دم است
برگ جان را سپر نام و نشان خواهد کرد
آنکه در سنگر حق تیر و کمانش قلم است

آبها تلخ و اشکها شورند ...

دوست را بی نقاب می‌خواهم
بخت را بی‌سراب می‌خواهم
از سیاهان چنان سیه روزم
نیمه شب آفتاب می‌خواهم
زندگیم عذاب و دهشت بود
مرگ را بی‌عذاب می‌خواهم
آبها تلخ و اشکها شورند
نوش زهر گلاب می‌خواهم
خستهٔ عشق برق و طوفانها
در پر خاک خواب می‌خواهم
نفس صبح سرد و بی تاب است
از دل ترمه [1] تاب می‌خواهم
انقلاب گنه جهانگیر است
انقلاب ثواب می‌خواهم !...

---

۱. ترمه : بهمن

مرگ غرور

چشم نم مانده و ویرانهٔ دل
خویش غم مانده و بیگانهٔ دل
نفری حسن مرا غارت کرد
دیگری صنعت و افسانهٔ دل
خوبتر از تو کسی نیست، بیا
«در دلم جای تو خالیست، بیا!»

از یکی حسرت غمزاد بماند
از یکی لالی فریاد بماند
از تو در تنگی آه نفسم
هَوَس خودکشی آزاد بماند
رشک بی‌یادی باد است، بیا
اشک دُر دانهٔ یاد است، بیا!

ترک ناز و گنه و آز کنم

تخت اندوه فرح ساز کنم
بزم دشمن کش انباز کنم
روزگاری دگر آغاز کنم
روزگارم همه فند است، بیا
نفسم دود سپند است، بیا!
شفق عشق زوال است، زوال
آتش هجر ذغال است، ذغال
زیستن صنعت «نال است و منال!»
زندگی حالت حال است و معال
عفو البرز کمال است، بیا
زندگی بی تو وُبال است، بیا!

دیوار غفلت

در حضور شهریاران گریهٔ ما خنده است
در شعور بی شعوران نغزی[۱] ما گنده است
نظم ما از بی نظامی هرزهٔ بیمار شد
بزم ما رزم نهان آشوب شاه و بنده است
دار بازان از فشار بنددار آگه نیند
کِشتهٔ پیر قناعت پاییز پاینده است
در تلاش خودشناسی خویش ما بیگانه شد
دهشت جان کندن ما صنعت ارزنده است
در پناه صبر ما دیوار غفلت شد بلند
در نگاه صبح ما شام سیه رخشنده است
عالم جویای وحدت بر مراد دل رسید
سنگر بی یاوری ما راز پا افکنده است ...

---

۱. نغز : خوب

خاکستر آتش

رود اندر سراب خشکیده
ماهی در موج آب خشکیده
اشک سبز سحاب خشکیده
خندهٔ آفتاب خشکیده

آنکه از برگذشت باطل ماند
آنچه از سرگذشت در دل ماند

در کف پای باد می‌رقصم
از تب درد یاد می‌رقصم
گلخن دیده‌ام شده خاموش
بی شرر، برف زاد می‌رقصم

بر مزار ستارگان بنگر
حاصل آتش است خاکستر

من نه آنم که داده‌ام بازی
باد را در پیالهٔ باده
من نه آنم که تشت آتش را
در کف خشک برگ در داده
من ز آه غریب آهنگم
اختر جهل زاد فرهنگم

اهل هر دو جهان وطن خواهند
در اَلَم خانهٔ دل تنگم
خود ولی در جهان نمی‌گنجم
از فشار فرشتهٔ ننگم
مادر من
سروش آزاده
عاشق آسمان مرا زاده

تشنگی امتحان بی‌مرگیست
کوزه را سرنشیب خواهم کرد
با سراب خیال مستانه
زندگی را فریب خواهم کرد

زندگی
در مزار آزارت
یاد کن
از من عزادارت !

نظم سرما

برف می‌بارد
زمین آیینه در سنگ است
زیستن درک سکوت نالهٔ چنگ است
زندگی را دوست می‌دارم
ولیکن برف می‌بارد
باربر را آه من شیراز آهنگ است ...

بایدم
با خویشتن
در کنج تنهایی
همچو شیر کور رزمیدن

بایدم
با چشم استرلاب خودکاهی
کم شدن

افزودن خود را
عیان دیدن
بعد خود آزردن و خود کشتنم
باید
از حصار معبد روح
پاره‌های پیکر صد پاره را چیدن ...

بایدم
در مرز سرما بردهٔ جانم
دانهٔ سوز محبت کاشت
بایدم
طفل یتیم آرزویم را
ز آسمان آستان برداشت
مردها را دوستداری بس که آسان است
زنده‌ها را
سخت و مشکل دوست باید داشت !
برف می‌بارد ...

از حزن فرشته‌های تنها ...

بر آتش مردهٔ سیه روح
من شعله ز دود می‌فرستم
بر محفل عاشقان ناکام
از گریه سرود می‌فرستم
از کاکل سبز آبشاران
تا بی‌فره[1] رود می‌فرستم
از پاکی جنت سیاوش
بر دوزخی سود می‌فرستم
سنتور تسلی را صدا نیست
بر غمزده عود می‌فرستم
از بس که ز شادیم حزین است
دردم به حسود می‌فرستم
با دستهٔ گل به تربت سرد
احساس وجود می‌فرستم

---

۱. تابی‌فَرَه : تاخسته شدن

از پستی مرد آرزویم
بر قله سجود می‌فرستم
از حزن فرشته‌های تنها
بر خویش درود می‌فرستم ...

شعر تب

... و گرگ و رمّه و چوپان نیز باید بدانند
که مادرِ زندگی زایندهٔ مرگ است
و دختر و دیوانه و داور نیز باید نرنجند
از آنکه دیروز فردا آیندهٔ مرگ است
و شاهی، که تختش به جز تخته نیست
باید بداند
که او هیچ و مهرش سرایندهٔ مرگ است ...
به مرغ و آهو و صیاد
به ماهی و مار و ملخ نیز گوشرس [1] باید
که آزادی آزادگان اسارت و بند است
به چشم در و دریچه‌ها و ورطه‌ها
بایست
هستی خویش را سنجید
که با استخوان نیستی همگان گِره پیوند است

---

۱. گوشرس : گوشزد

به رود و شمال و پرستو

به نور و هوا و خیال

به سرعت و صنعت

به فرار نسیم

ز لرزه‌های لذت دیدار نوید باید داد

به باغ خزان و میوه‌های باد ریزش

ز اخگر دیدۀ گرسنگان

امید باید داد!

هر چند آوه [1]،

امید نیز مرگ‌زاد نومیدیست...

---

۱. آوه: حرف صوت، به مثل وای، آه، داد!

پری گریان رفت ...

ایام چمیدن چمن آخر شد
ایام دمیدن دمن آخر شد
با خندهٔ طفلانه و پاک گل یاس
در باغ صفای یاسمن آخر شد
«قمری به چمن ناله کنان آمد و رفت»
در گلکده بزم نسترن آخر شد
با گریهٔ پیرانهٔ ابر گذران
بزم خطر حیلّه و فنّ[1] آخر شد
زنبیل به دوش آرووان[2] است تهی
در دهر سخاوت زمن آخر شد
خشک است اگر چه چشمهٔ چشم مراد
هنگامهٔ رزم کوهکن آخر شد
در دیدهٔ انتظار با مرگ بهار

---

۱. حیلّه وفَنّ : مَکْر و فریب
۲. آرو : زنبور

درک هوس سادهٔ زن آخر شد
از گلشن پر کنده پری گریان رفت
افسانهٔ عشق تو و من آخر شد !...

اشک سر مژگان بقاییم

این قوم به خود خواری ما کار ندارد
این صخره به گلکاری ما کار ندارد
اشک سر مژگان بقاییم و بلاجوی
بر مرگ وفاداری ما کار ندارد
از تاری شب کاکل خورشید سپید است
این خفته به بیداری ما کار ندارد
سرمازدهٔ آتش مصنوع زمستان
این صخره به تبداری ما کار ندارد
آنی که به دانی نخرد عصمت و پاکی
بر زیور ناداری ما کار ندارد
عالم به سبکباری ما کف زند و دف
عاقل به سبکساری ما کار ندارد
مستی می پارینه به فردا بستیزد
این مست به هشیاری ما کار ندارد

در سنگ مزار غورّه مرگی

ترا
با تیر و
با تزویر
کشتند
مرا
با طاقتِ تحقیر
کشتند
ترا
در چشم انجم
گور کردند
مرا
درخشم مردم
گور کردند

فلسفهٔ فصل جزا

به حرمگاه ملَکَ حورنما می‌نگرم
به نظرگاه فلک از کف پا می‌نگرم
فرحم اشک هراسانی به ساغر دارد
ز پس پنجره بر دیو بلا می‌نگرم

بس که بر دیدهٔ بدخواه نتابد شررم
از گل شعله به خوبان خدا می‌نگرم
از الم خانهٔ ویرانه و وارونهٔ عشق
راست بر مردمک کاج قضا می‌نگرم
در ولنگار زمین است نجات عرصات
از در خاک به درگاه سما می‌نگرم

مزد و جایزهٔ پاکیزه فر و الهام است
به همه زشتِ روا چون به جزا می‌نگرم
زادهٔ جادهٔ من به دنیا نرسید

به ره طی شدهٔ خویش خطا می‌نگرم
به همه غم خوشی و خودکشی یاور خود
همچو بر فلسفهٔ فصل جزا می‌نگرم ...

انگاره

چشمم به دراست
چشم هراس به در است
پیغام و پیامِ جهل تیغ و تبر است
خاکستر روم، که خشم نیرانش سوخت
گرم است هنوز و پرده‌دار خطر است
وارونه رها شدیم از ورطۀ مرگ
خونابۀ چشم و دل عطای قدر است
این پشته که پشت کرده بس تربت سرد
آتشکدۀ ننگ و مزار شرر است
زان از الم ماتم خود می‌خندیم
بر گوش کران نوحۀ مابی اثر است
بد زاد ترازو نظر داد مباد
کاندر نگهش صاف سیه، خُشک تر است
بر سایه خود حرف نگوییم ز ننگ
عالم پرِ دیوانه و عاق پدر است

تاکی قدح بلوری قسمت ما
در دست وکیل عاجز و بدگهر است
زنهاد به عشق زندگانی نرسیم
تا مرگ یکی برای دگر ظفر است

از صد المم یکی نگفته ...

خورشید ز خویش سوزی خسته
در سینهٔ ابر جا گرفته
عصیان فرشته‌هاست توفان
از خاکِ دل سما گرفته

گلشن ز غبار پرده‌دار است
گویا نَفَس صبا گرفته
آیینهٔ راستیست پاره
آیین کجی فضا گرفته

از خون جوان کشتهٔ پیر
زنگار دل صفا گرفته
لب تشنهٔ مهر مهربانی
چاپلوس جهانسرا گرفته

پاداش وفا جزاست، روحم
در مرگ ضیا عزا گرفته
از صد المم یکی نگفته
در بند گلو صدا گرفته ...

حاسدانم حقّه بازی می‌کنند ...

حاسدانم حقه بازی می‌کنند
پیش محمودان ایازی می‌کنند
از شکست قسمت بالای من
سرنشینان سرفرازی می‌کنند

کوربینان طلوع تیره کوش
از نمای شب تراضی می‌کنند
عاصیان از آسمان قدسیان
دعوی تخت نمازی می‌کنند

دوستانم، پشت دیوار ریا
خودکُشی، دشمن نوازی می‌کنند
با سر سبز من دائم بهار
نغمهٔ پاییز ماضی می‌کنند

حاسدانم حقه بازی می‌کنند
کینه را از خویش راضی می‌کنند
باز از قورباغه مردابها
جهد گلرخسار سازی می‌کنند ...

مدارا

با دوستان مروت، با دشمنان مدارا ...

خواجه حافظ

فقط یک تیر کافی بود
برای نقطهٔ فرجام عمر ننگ بنیادش
سر انگشت آهن با توانایی شیرافکن
ز آزار بلند آوازهٔ عشق وطن
می‌کرد آزادش...
فقط یک آه کافی بود
از حلقه سلاح گاه
که در بند گلو مانَدْ
گرهِ حزن و فریادش

ورا یک تیر کافی بود
کمان کینه و جهل و حسد سویش

هزاران تیر دگر داشت
بلی یک تیر کافی بود
ولی نزد سِلَحْداران چارافزار[۱]
به جای چار تیر آهنین
نان و نمک بگذاشت.

۱. چارافزار: تنومند، سرتاپا مسلح و تنومند

آدم‌شناس نیستم، من گل‌شناسم

در حرم گناه من نقش فرشته
در چمن ثواب من مرز نکشته
خاک مرا کوزه‌گر کوزه شکسته
از الم و از ستم و هرزه سرشته
بار هزار می‌دهد سنگ تماسم

آدم‌شناس نیستم
من گل‌شناسم
گل به بر و
گل به سر و
گل به جریده

خار به دل
خار به جان
خار به دیده

دردم ورطهٔ جزا دیده ندیده
پیر خطا نقش مرا ساده کشیده
در گُلِ شعله بشکفد لاله و یاسمن
آدم‌شناس نیستم
من گل‌شناسم

باز به گِرد نام من شور و قیام است
دزد کلام و شعر من نامی عامّ است
باز حرام بدگهر پاک و حلال است
باز حلال و پاک من زشت و حرام است
باز چو سبزه و سمن در دم داسم
آدم‌شناس نیستم
من گل‌شناسم

باز زمین لرزه و من تیر زمینم
سر خط حیرتم بود چین جبینم
باز بهار است و خمار دمن عشق
من گل سرمازدهٔ گلشن کینم.

از خود خود

بیش ز هر دیو هراسم

آدم‌شناس نیستم،
من گل‌شناسم...

شبِ شب

آرزوهای غریبِ خویش را بنموده آغوش
دختران
اندر حریر خواب
چون گرداب
می‌پیچند و پهلو می‌زنند.

اختران
در آسمان
از خاکیان ناراحتند
در زمین
گردون‌پرستان
از درخشِ نیزه‌ها
از خون خود
رو[1] می‌زنند...

---

۱. رو زدن: عیان شدن

جوجه‌ها
پربسته
سرکوب
لانه‌ها
ویرانتر از گور شیطان
مرغکان در دم باد حوادث زنده مانده
میتپند و
میتپند و
میتپند
نیم جان
اندر غم جان...

تنگهٔ چشمان زرد و سرد خود را
پاش داده بر سر شب،
چغز
اندر لانهٔ گرم کبوتر
حاکمانه می‌کند راحت
می‌زنم بر گوش شب فریاد تنهایی
قسمت تنهایی خود را
به سر جمعان تنها می‌کنم قسمت...

جان خسته
پرمهٔ تحقیر را از یاد برده،
خواهد از سنگ مدارا
پنبهٔ طاقت
دیدهٔ شبکور من
آه!
باز با تاریکی شب
می‌کند عادت...

سرود ملی دولت تاجیکستان

ز اختران جاودانه جاودان
چو نور حق به حقرسان رسیده‌ای.
چو لعل از دل شفق رسیده‌ای
چو صبح از فنای شب دمیده‌ای
زمین ما
امین ما
تویی وطن
امید آخرین ما
تویی وطن!

تو را چو مظهر وفا شناختیم
تو را چو سنّت ثنا شناختیم
به دیدهٔ تو خویش را شناختیم
چو زندگی بی‌فنا شناختیم

زمین نازنین ما
تویی وطن
امید آخرین ما
تویی وطن
مقام ما
فراز افتخار توست
مرام ما
نیاز ننگ و عار توست
سرشت ما
صفای رودبار توست
بهشت ما
حصار کوهسار توست
زمین ما
امین ما
تویی وطن
امید آخرین ما
تویی وطن
تو سرزمین وحدت و محبّتی
تو صبح نادمیده را بشارتی
ز عشق تو به درد خود رسیده‌ایم

تو محوری تو شهپری تو ملّتی
زمین نازنین ما
تویی وطن
امید آخرین ما
تویی وطن

در پناه سایه خود

خسته بودم
خسته‌ای که
در حصار مژه‌ها
بر هم زند
عالمی را بی‌تفاوت
خسته بودم –
در بر دیوار هستی
در پناه سایه خود
عشق
بس که خستگی خستگیهاست
بر تو نیز عاشق نبودم.
بر نهال سبز دوشت
گرچه بنهادم سر آزرده خود
من گنه کردم،
جوان سبز دنیا

در دلت گر زنده کردم آتشی را
با نگاه مردهٔ خود...

خزان‌ریز

رُخ پژمردهٔ گل غنچهٔ
حُسن آرزو دارد
گِل باغ فنا خاکستر داغ نبرد کیست؟
خیال برف می‌بوسد
چمنزاران عریان را
گُلی که بهر من آورده‌ای
از باغ درد کیست؟

عذر بدتر از گناه

ز فند عشق دنیا نغمه‌ای سرکن
چرا بنشستی آزرده و پر غم
به یک آه پُر درد تو نمی‌ارزم
بگیر از خاک ره گلدستهٔ خود را
به یک گلبرگ زرد تو نمی‌ارزم

نمی‌ارزم به تعظیم و دعای تو
به جان بی‌کس و مرگ وفای تو
به سوزشهای درد بی‌دوای تو
محبت گر ستاره می‌بُدی، کِیها[1]
ورا می‌کندم از برج سما تو

قسم به چشم حزینت
قسم به بخت دو نیمت

---

۱. کیها: چه وقته

قسم به عشق یتیمت

قسم، قسم، قسم!

انجام آغاز

آبها را خواب بر سر زانوی سنگ
در بلور نور مستور است رقص شیرماهی
رودهای خسته با بحر دمان عاشق نیند
می‌زند چشم عقاب
از قاب تنهایی سیاهی...

از گل خیری گرم خیریست باقی
بارچوب دوش ماهیگیر خواهد شد
داستان خودنمایی چمن
اندر خزان برگ
بی‌خواننده است،

برف
ازگردون

به هامون
نارسیده
پیر خواهد شد

اندرز معنی

زندگی معنی ندارد
آری،
آری
زندگی معنی ندارد
مرگ تدریجی نمی‌خواهم دگر
از پرمه این درک...
زندگی معنی ندارد گر
خدایا
با چه معنی
این‌قدر زیباست
این برگ
پیش از مرگ؟!

گل تنهای خشکیده

در این ویرانه دیو خشم زلفم را زند شانه
به دندان برکنم از پای لنگ‌ننگ زولانه،[۱]
گل تنهای خشکیده به روی گور الهامم
به گرد شمع شعرم پشه کلب است پروانه!
ز من بدنامتر امروز در این دهر من هستم
صلاح و فرض فرزینها بود تحقیر فرزانه،
من از عشق وطن بر دیده نم، در دل اَلَم دارم
به گنجشکان رسیده ارزن و کلتک[۲] به بی‌دانه[۳]
چونان از دشنهٔ کین حسود جانم به لب آمد
که نه جان دارم و نه صنعت جادوی جانانه.
ز میراث پدر بیرون در گنجی فراوان ماند
به دانا سنگ بدنامی، به کانا لعل شاهانه

زولانه: زنجیر، بند فولادی
لکت: چوب
یدائه: بلدرچین (این مصرع از ضرب‌المثل است)

هوای خانه خود را چسانم پاک باید داشت؟
دمی که می‌پزد از خیر من شرّ آش قبحانه.
من از آن زوزه‌ها و هرزه‌ها حرفی ندارم یاد
به مغزم ریخته سرب کفارت خشم بیگانه.
کسی رنج خمار مستی عاقل نمی‌داند
بود عاقلترین هُشیار این میخانه دیوانه؟
بشد از جمع و تقسیم وطن صد قوم برخوردار
برای من غم میهن رسید و سور غمخانه.

جادهٔ مالهای ارزان شده

قیمتی گاهواره را
بشکست،
قرن سند[۱] و طلایی
نرخ تابوت
رفت از گردون امکان سخا بالا
تاجران
انصاف خود را نیز سودا می‌کنند...
چشم دل اندر کف پا.
زندگی
سردی بازار غروب است،
از فضای روز دمسوز
قیمت[۲] و ارزان نباید جُست.
سایر بیچارگی من ولیکن

---

۱. سند: عقیم، بی‌نسل
۲. قیمت: گران

مضطر و نومید تنها
مشتری خویش را خواهد نخست...
از عدم دم می‌فروشم
زهر و مرهم می‌فروشم
حسرت خندان گریان
اشک مریم می‌فروشم!
رستهٔ کالای من بی‌آدم است
آری من غم می‌فروشم!

رسوای وفای وطنم

در خانهٔ ما جز غم تو خان دگر نیست
در سفرهٔ ما جز المت نان دگر نیست
در محفل ما ساده و بیهوده نگریند
در نوحه ما هرزه و هذیان دگر نیست
آزادی زندان تو عمر همگان است
جز قلعهٔ ناموس تو زندان دگر نیست
در قسمت ما نقش بلا صنعت «میناست»!
در صورت ما پنجه و دندان دگر نیست

دیوار نسب تکیه‌گه دایهٔ شب شد
ما را به خدا پیر و نگهبان دگر نیست
دیوانه ز دیوان خطا پند نگیرد
دیوانهٔ ما دیو ز دیوان دگر نیست
بهتانزده را از دل دوزخ گذری هست
بخشنده ما دوزخی آنِ دگر نیست

از کولمک[۱] گندیده به دریا نرسیدیم
سرمست سرابیم و زرافشان دگر نیست
مولای طریقت که حقیقت نپذیرد.
سرمست بمیرم بدخشان دگر نیست
در سینه ما درد دو دنیا شده بندی[۲]
تهمینهٔ ما مادر ایران دگر نیست
رستم ز فر صفدری تنهای جهان شد
سهراب وفا افسر سلطان دگر نیست
شرمنده عاشق بودن و خار شه و عام
رسوای وفای وطنیم شأن دگر نیست
عالم همه جمع است به رغم سر تنها
چون ملّت ما جمع پریشان دگر نیست.

دل من چون وطنم بیمار است

باز منصور به زیر دار است
باز مزدک سپر خونشار است
باز در بین دل و دیده و مهر
کینه دیوار
غضب انهار است.
باز آزاده به آزاده اسیر،
باز تارِ همهٔ مشکل دار است،
باز آهنگر بی‌سنگر پیر،
تشنهٔ کین، علم‌بردار است.
باز زیبا صنم عشق بهار
در دم سرد خزان بیدار است.
در دل سنگی گهواره درد،
باز طفل فرحم نافار است.
در حساب و حسدِ جهل سیه
باز پیر خردم ناچار است.

خاک از مردهٔ من سیر نشد،
مرگ از زندگیم بیزار است.
باز بیگانه و دیوانه و دیو
تشنهٔ خون گلرخسار است
سر من چون سخنم بی‌صاحب
دل من چون وطنم بیمار است.

بی تو تنهایم

بی تو تنهایم
چو گور یک مُسافر
در قدمگاه قدیم باد و بارانها.
استخوان سوده‌ام را باد خواهد بُرد
از پی تو بر حرمگاه بیابانها.
بی تو تنهایم
چو نخل خشک باغ سبز
شرم می‌دارم به جای گُلّ عریانها
بی تو سرسانم
چو نوری کنده از خورشید
نه زمین بشناسدم،
نه آتش مزدا

بهار سرمازده

در رگ نور نار یَخ بسته
در خطّ پرده تاریخ بسته
شیشه اندر غبار یخ بسته
عقل اندر شعار یخ بسته
ای خدا
کی بهار می‌آید؟

بوستان را پیام سرما کُشت
یک جهان را قیام سرما کُشت
روشنایی عدل بینا را
کورزاد نظام سرما کُشت

ای خدا
کی بهار می‌آید؟!

در نفسها دَم هوس مُرده
مرغ الهام در قفس مرده
باد از مرگ غنچه می‌خندد
داد بر هوش دادرس مُرده
ای خدا
کی بهار می‌آید؟!
خاک عریان و جاده لغزان است
پیر ره‌گم و
طفل گریان است
نونهال خزان باد مراد
نونهال خزان باد مراد
خادهٔ[1] گور غوره مرگان[2] است
ای خدا
کی بهار می‌آید؟!

کی فرشته به بزم نومیدان
در قبای سفید می‌آید؟
کی به کاریز خشک شریانها

---

۱. خاده: چوب، آلَم چوب
۲. غوره مرگان: جوانمرگان

خون گرم امید می‌آید؟
ای خدا
کی بهار می‌آید؟!

در سرم چتر برق و طوفان است
در دلم مرز برفستان است
روزگارم شب شبستان است
چار فصلم همه زمستان است
ای خدا
کی بهار می‌آید؟!

نامهٔ قسمت است بی‌تحریر
چارهٔ چاره‌هاست بی‌تدبیر
زندگی از قضاست دامنگیر
ملّتی از خداست دامنگیر
ای خدا
کی بهار می‌آید؟!

زادروز درد

در زادروز درد
درد آفری نبود
با درد آشنا
خنیاگر و مغنی بزمی شراره‌کش
باد اجنّه بوده و رعد اجل‌سرا

در زادروز درد
خورشید همچو کودکی درمانده
می‌گریست
پشت در صباح
در زادروز درد
تاجیک ساقی بود
ساقی بی‌وطن
ساقی دردنوش
ساقیِ بی‌نوا...

خویش را پاره‌پاره می‌جویم

از گُل شب ستاره می‌جویم
از دل یخ شراره می‌جویم
از نزاع چبیرهٔ چنگیز
در بَرِ گل اداره می‌جویم
از ریا و حقارت یاران
دادخواه از کناره می‌جویم
نرمی پنبه سخت آزار است
بالین از سنگ خاره می‌جویم
بر عروس جهالت خاقان
پرده و استعاره می‌جویم
در سرم سنگ آس گردان است
از گل یاس چاره می‌جویم
از خرابات هلبوک و یمچون[1]
خویش را پاره‌پاره می‌جویم

---

۱. هُلبُوک و یَمچُون: خرابه‌های تاریخی در ختلان و بدخشان

آه واپسین

ای مادرِ جان!
منم به خون آغشته
گورم کردند
قاتلان
ناکشته

از همّت تاجران
ز سودای وطن
بر تو غم من رسید
بر من –
پشته!

در لب باد نام محمود است

ساز باران ترانه رود است
سوز هجران فسانه عود است
دیر کردم به بزم خوشبختان
بی‌خبر زانکه دیر هم زود است

در تب ترمه[1] برق می‌سوزد
در دل قطرهٔ بحر موجود است
عشق غیری گسست از خویشم
وصل مر بود فصل نابود است.

پاسخ نامه نگاهم را
ای که گویی:
درود بدورد است!
در دل شب ستاره می‌ترکد

---

۱. ترمه: درنا

نفس صبح دودآلود است
در سر قلّه رعد می‌نالد
در لب باد نام محمود است

دیگ سیاه می‌شویم و شعر سفید می‌گویم

خمار در سر زلف نگار می‌رقصد
نسیم از نفس خاک نقد نسیّه می‌جوید
و آبشار
عاشق جاودانه پاکی
زکاه دود آتش زندگانی خاکی
به گوش صخرهٔ بی‌جان
ترانه می‌گوید
به آنی که در کویر خیال من
سبز است
چه سان بگویم
که چرا
نچیده است از زمین فلک
ستاره رویم؟
به آنی که در فشار خیال من نمی‌گنجد
چه سان نمایم

که اگر زنده‌ام
دمی یا نفسی
جان زندهٔ اویم؟!
بهار می‌گذرد
بهار می‌گذرد
ولیکن من
در جزیره هراس شب هنگام
گلی ز حسن قبح
پرورده خود را
به خلوت دریغ و سرشک
چو طفل بی‌گناهی گناه
عارفانه می‌بویم
زمین لاجوردی می‌تپد از عشق
ولیکن من
در قفس روزگار سرخ خویش
ای وای
دیگ سیاه می‌شویم و
شعر سفید می‌گویم

در دل تو آشیان جُستن خطاست

در زمینت آسمان جُستن خطاست
در کمینت حفظ جان جستن خطاست
صد نشان تو بود در قسمتم
در تو از من یک نشان جُستن خطاست
راز دل اندر لبم جان می‌دهد
از تویی همداستان جُستن خطاست
ای بسا در حفظ یاران مرده‌اند
در دفاع تو کمان جستن خطاست
مرغ دل به لانه و بی‌دانه است
در دل تو آشیان جستن خطاست
عشق را با پنجهٔ صبر و غرور
می‌کُشم،
از تو امان جستن خطاست!

اشک مریم

زندگی را در قیاس سور و ماتم دیده‌ام
بندگی را در ستیز جهل آدم دیده‌ام
مهربانان مرا چشم محبّت کور بود
هرچه دیدم با چراغ دیدهٔ نم دیده‌ام

سر به دوش کوهساران گریه کردم از اَلَم
پست را هر گه سرافراز و مکرّم دیده‌ام
شادی گریان و درد بی‌زبان هر دو یکی است
گر سفیر خرّمی را قاصد غم دیده‌ام

تیر ماهان را صفای صبح قبح و تیرگی است
خصم خود را خَس نبینم بس که عالمدیده‌ام
از حقیقت خنجری گر ساختم خود کشته‌ام
از زبان راستگوی خود سری خم دیده‌ام

زنده اندر چشم خشم قاتلان گورم کنید
زهر وحشت را ز بس که جای مرهم دیده‌ام
زنده خواهد گشت قَوم من چون عیسی مسیح
نور احیای ورا در اشک مریم دیده‌ام.

بازار غروب

ماجرای موج از مجرا گذشته
انقلاب سیل از دریا گذشته
قلّه از والایی خود شرمسار است
صنعت دلنرمی خارا گذشته

دربهای سنگ مینا می‌فروشم
فضل کور و جهل بینا می‌فروشم

زندگانی شه کتاب سوز و درد است
مکتب هذیان و عصیان و نبرد است
یخ مزاجان را به چشم کم نبینید
جان سرما برده را خورشید سرد است

از شرار مرده آذر می‌فروشم
از دل بشکسته ساغر می‌فروشم

یاوه را اندر سفر یاور نخواهم
دیو را در کار حق داور نخواهم
از دم دم بر عدم بگشاده روزن
بیش از این پینک[1] خاور نخواهم

کار دل از داور و دعوا گذشته
خاک و بادم از سر دنیا گذشته
از نشان بی‌نشانی نشانها
از زبان بی‌زبانی زبانها
از گل‌افشان خزان آرمانها
در خیالم می‌دمد رنگین کمانها

هفت گنج از هفت کیهان می‌فروشند
حور آزادی به شیطان می‌فروشم

---

۱. پینک: چرت زدن

غنچهٔ صدبرگ سرما بدیده‌ام

بی شعوری با شعارم می‌کُشد
نابکاری با نقارم[۱] می‌کُشد
بس که خار چشم حاسد بوده‌ام
خشم و کینه خار و زارم می‌کُشد
از میان انجمن افتاده‌ام
جهل عامی بر کنارم می‌کشد
سوز عشق آتشین زندگی
تشنه جان رودبارم می‌کُشد
ژاله جهل رقیبان بی‌امان
حُسن فضل روزگارم می‌کُشد
غنچهٔ صدبرگ سرما برده‌ام
آز دی ناز بهارم می‌کشد
روزی مرگ است راز نیستی
پیر هستی رازدارم می‌کُشد

---

۱. نقار: کینه

صبر من حلوای زهرآلوده است
شکر نعمت روزه‌دارم می‌کُشد

تا ندیدن نوردیده!

رفتن بی‌بازگشتت را
چغز احساسم به خونم گفته بود،
لیک من باور نکردم.
لحظه‌ای کانگشتهای سرد و بی‌جانت
از کفم پرواز کردند
رفتن بی‌بازگشتت را
به چشم پنجه‌های خویش دیدم
دیدم و باور نکردم!

کودک ره گُم خود
افسوس خود را
از پیت سر می‌دهم من
خنده ریز آه و شیوَن
اولین و آخرینِ قسمت من نیستی،
وا دریغ واپسینِ حسرت من نیستی،

تا ندیدن[1]،
نوردیده،
تا ندیدن!

۱. تاندیدن: یعنی، دیگر نبینیم، برعکس پدرود

از فاجعهٔ زمان ...

در ورطهٔ حاسدان رسن گُم کردم
از فاجعهٔ زمان سخن گم کردم.
در معبد عشق سحر اعجاز بودم،
در بتکده اعجاز شمن[۱] گم کردم.
مستِ می زیب و زنت[۲] خودخواهی،
هشیار شدم صنعت فنّ گم کردم.
از محفل ابلهان برفتم عاقل،
از عقلِ حَسَن حُسْنِ چمن گُم کردم.
از برده وفا نجویم، از زرده صفا.
زیرا که چمن بخشِ اتن[۳] گم ردم.
دور گل و دولت بقا سه روز است
سه روزه شهامت سمن گم کردم.

---

۱. شمن: جادوگر بت‌پرست
۲. زیبا و زنت: آرایش و پیرایش زنان
۳. آتَن: خوابگاه شتران

از زیستنم مرا مردن بود است،
در جان کنی عمر کفن گم کردم.
از مردی ناچار علیه نامرد،
افسانه و افسونی زن گم کردم.
از تاجر رنج خویش گنجم درد است.
دردا که یگانه پیرهن گم کردم!
گم کردهٔ هرکس است بر قمّت او،
من خویشتن از عشق وطن گم کردم...

صد برگ یاد تو ...

از من گذشته‌ای
ولی بگذشته
نگذرد
بار مرگ یاد تو
از تو بریده‌ام
ولی سبز است در حیای
صد برگ یاد تو
با من نشسته‌ای
ولی در پشت پنجره
عشق و بهار نیست
من نیز
بی تو مرده‌ام
در قلب بِشْمِلم
رشک و خمار نیست...

اشکی که از ره دلم
بی راهه می‌رود
برف سِتیغ تست
مرغی که در مزار دل
شب گریه می‌کند
چغز دریغ تست...

رهنمای بی‌رهی

دو سایه
با من بی من روان است
یکی پیرانه‌سر
دیگر جوان است.

دو سایه
دو شبح
دو خویش دشمن ـ
یکی رفته
دگر آیندهٔ من

رباعیّات

از خرمن بی‌دان تو جو می‌جویم
از خانه سرد تو الو می‌جویم
افسانه شهرزاد گردید کهن
افسانه من شنو که نو می‌گویم

در پیش نظر اختر شب می‌میرد
گل را بنگر خنده به لب می‌میرد
از داده و نادادهٔ تقدیر چه سود
یک داده به ما هزارهزار می‌گیرد

نوروز من از پشت در خانه گذشت
هشیار مرا ببین ز دیوانه گذشت
حال دل من فقط زلیخا داند
بس یوسف مست من ز افسانه گذشت

خوش آمدی از ره دراز آمده‌ای
ای نذر و نیاز دل چه ساز آمده‌ای
میهمان منا سفر مبارک باشد
گر با دل و با دیدهٔ باز آمده‌ای

بی تو گذرم ز کوچه منزل تو
جویا همه عمر گرمی محفل تو
گر لال بگوید سخنی با دستان
فریاد زلالی زبان دل تو!

از خانه تو خندهٔ مستان آید
امید من از در تو گریان آید
هرگاه نگاه سرد تو یاد کنم
در فصل بهار دل زمستان آید

کفتر ز فریب دانه بر دام اُفتد
دختر ز پی فسانه بدنام اُفتد
انگور به سا مشت خورد در دل خُم
تا همچو شراب ناب بر جام اُفتد

ایّام گل و سیر چمن آمده‌ام
سرمست ز بوی یاسمن آمده‌ام
هر دل به هوای عشق خود نغمه کند
من بهر سرودن وطن آمده‌ام

ای مرغ پریده رفته از لانه من
باز آمده‌ای به دام بی‌دانه من؟
چون باز کنی قفل در خانۀ دل
چون خویش شوی عزیز بیگانه من

در تیغۀ کوه تخم سَمَن می‌کارم
بر تابه آهنگر رو بگذارم
هرچند زیادّه داده است آزارم
بر دشمن من بگوی دوستش دارم

این راه دراز کجا روانم ای عشق
صدساله شوم با تو جوانم ای عشق
قومی ز خدا عمر اَبد می‌طلبد
خواهم ز تو عمر جاودانم ای عشق

من ترنه نیم که روز سردی ز وطن
بر خانهٔ گرم دیگران ره گیرم
چون ماهی از آب برون افتاده
یک دم ز وطن دور فتم می‌میرم

گل رفت اگر بهار می‌آید باز
این درس مرا به کار می‌آید باز
پیمان مرا شکست گر نامردی
مردی به دل فگار می‌آید باز!

هر لحظه عمر خود غنیمت دانم
پایداری دهر از محبت دانم
گویند که اشک دختران ارزان است
من قطره اشک خویش قیمت دانم

سرکردهٔ دردهای عالم دل من
ای سادهٔ کار خویش ای مشکل من
ترسم که به سان تو دلی می‌سازند
بعد از سر من بی‌هنران از گِل من

من تشنه‌ام و آب ز جوی می‌گذرد
یاری به سر دست سبو می‌گذرد
بی تو بگذشت نیم عمرم ای وای
نیم دگرش در غم تو می‌گذرد

بار غم تو به دوش خود بار کنم
با اشک گذرگه تو گلزار کنم
شاید که به قلب سرد و بی‌پروایت
یادی ز بهار رفته بیدار کنم

خوابی دیدم نه دروغ است و نه راست
نه خندم و نه بگریم از این درخواست
در دیدهٔ من مرا کلال یخچی
شوریده و باز، باز از سر می‌ساخت

ای دل ای دل ترا چه یاد است امشب؟
کین خانهٔ خواب من خراب است امشب
گر دوست نبوده‌ایم دشمن نبُدیم
بین من و تو چه انقلاب است امشب

یک زاغ به باغ من نیاید امشب
یاری به سراغ من نیاید امشب
در پشت دَرم جهان بی‌غم شاهد
جز غم درِ من کس نگشاید امشب

در گوش کَری اجل صدا خواهد مُرد
در خندهٔ کودکان قضا خواهد مُرد
راه کج و بار کج به منزل نرسد
آنی که خطا زیست خطا خواهد مُرد

با لهجهٔ عارفان سخن می‌گویم
با شیوهٔ عاشقان سخن می‌گویم
از بس که به فارسی سخن می‌گویم
با لحن فرشتگان سخن می‌گویم

از تربتِ من گل اَلم خواهد رُست
شبنم ز رَم دیدهٔ نم خواهد رُست
آزار و حقارتی که با خود بردم
در تیزی شمشیر و قلم خواهد رُست

ماندهٔ بادی که شرر را بکُشد
ماندهٔ شامی که سحر را بکُشد
از عشق و امید زندگانی مادر
زادی تو یکی، تا که دگر را بکشد؟!

آروی عسل به من مثل می‌گوید
گُل می‌بوید، گُل گُلان می‌بوید
از بس که حیات خویش را کردم تلخ
زنبور برای من عسل می‌جوید

چشمان سیه داری روز سیهم
در سنجهٔ[1] کیهان تو میرد نگهم
بی‌گنج جهان قیمت والا بودم
کرد عشق توام برابر خاک رَهم

از کشمکش اهل زمانه سیرم
از آه نهان هر ترانه سیرم
از نام حقیقت شُکُفد باغ دروغ
از فند حقیقت فسانه سیرم

---

۱. سنجه: آستانه

گفتم که: تو رهزنی؟ بگفتا صیاد
گفتم که: تو عاشقی؟ بگفتا فرهاد
گفتم که: تو از منی؟ بگفتا هیهات
گفتا که: چه خواهی کرد؟ گفتم فریاد

دو بیتی‌ها

ز سردیهای دل دی آفریدند
ز فریاد نهان نی آفریدند
برای جاویدی عشق و دل شعر
پی مرگ خرد مِی آفریدند

مرا گویند دلدارت نیاید
مگر گل در زمستان روگشاید؟
عزیزانم به فرق کوهساران
بهاران دیر آید، دیر پاید

تو می‌خندی و می‌رقصد فسانه
دلم می‌ترکد از آه ترانه
ترا قسمت به خصم من عطا کرد
به من درد بزرگت جاودانه

زبردستا و زبردستا و زبردست
چرا مستی چرا مستی چرا مست؟
به تار[۱] بام خود باری نظر کن
به جز بام تو عرش دیگری هست

گل سرخی به زلف خویش کردی
دل پیر و جوان را ریش کردی
به این حُسن و جوانی و فسانه
که را شاه و که را درویش کردی؟

اگر در دل نباشی در زبانی
اگر عاقل نباشی شادمانی
اگر باری ز غم خندیده باشی
تو درد خنده‌های من بدانی

۱. تار: بلندی، بالا



گلرخسار صفی اوا در سال ۱۹۴۷ م. در روستای «یخچ» واقع در نواحی غربی تاجیکستان به دنیا آمد، وی در کودکی والدین خود را از دست داد. نخستین شعر خود را در دوازده سالگی سرود. و در سن پانزده سالگی آن را منتشر کرد. پس از چندی اقدام به چاپ چندین مجموعه از اشعار خود نمود، مهمترین این مجموعه‌ها کتابهای **بنفشه** (۱۹۷۰ م)، **خانهٔ پدر** (۱۹۷۳ م)، **بنیاد دل** (۱۹۷۷ م)، **گهوارهٔ سبز** (۱۹۸۰ م) محسوب می‌شوند. مجموعهٔ **آتش سُغد** در سال ۱۹۸۱ م. به خط فارسی منتشر شد. کتاب **روح عریان** یا **هفت سرود ناگفتهٔ رابعه** مجموعهٔ شگفتی از شعرهای اوست که در سال ۱۹۸۳ م. به چاپ رسید. در همین سال داستان **ماتم سفید** و در سال ۱۹۸۹ م. **تخت سنگین** را منتشر کرد. هنر او سرشار از تازگی و عفّت زنانه و فروغ میهن‌پرستانه است. «صاحب تبروف» استاد ادبیات معاصر تاجیک در سال ۱۹۷۴ م. دربارهٔ وی گفت: استعداد این زن مرز و بوم نمی‌شناسد و منبع الهام او لالاییهای مادر و آوازهای عامیانه است.

Rs 125.00

